



محیا

نلیا (نسترن رضوانی آبکنار) کاربر نودهشتیا



ژانر: اجتماعی، عاشقانه.

صفحه آرا: ستاره.

طراح جلد: جانان بانو.

ویراستار: reyyan

تعداد صفحه: 337.

www.98ia3.ir

1401/01/20

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:
جانان بانو

T.M:
www.98ia.com

L.G:
book_98ia
98ia.ir



98ia

به نام نامی یزدان
کاش میشد سرنوشت را از سر نوشت

خلاصه :

دختری که به دلیل اختلافات خانوادگی راهش به بی راهه کشیده می شود ، با وجود مادری که به فکر زندگی مشترک و خانواده گرمش نیست تمام زندگی اش دستخوش تغییر می شود و به جایی میرسد که با پسری ازدواج میکند که همه چیز را ممنوعه میدانند چون ..
پایان خوش

بسم الله الرحمن الرحيم

با کلافگی به حرفای معلم گوش میدادم و خودکارو تو دستم فشار میدادم ، مژده بدتر از من چرت میزد ، با پا از زیر بهش زدم که با چشمای خمار شده هومی گفت :

- هوم و مرض، پاشو الان باز گیر میده بهت

- جهنم خوابم میاد

میخواستم جوابشو بدم که نجفی بلند فامیلیمون رو صدا زد :

- محبی ، سزاوار خیلی درستون خوبه بشینین فقط وسط کلاس حرف
بزنین آخر سال اگر التماسم کنین بهتون نمره نمیدم.

با لبخندی حرص درار گفتم :

- خانوم ما که داریم گوش میدیم شما دارید کلا اشتباه میبینید همه

چیو

- دختره ی خیره سر گوش کن درسو حیف که درست خوبه وگرنه بابت
ادبت هم که شده از کلاس بیرون میگردم

- خب در نظر بگیرید که کلی هم برای مدرسه باعث اسم و رسم وگرنه
قطعا از خانمی مثل شما این حرکت بعید نبود.

ماژیک رو روی میز پرت و کرد و تا خواست جوابمو بده زنگ خورد :

- محبی دفعه بعد با مادرت بیا

چشمی به مسخره گفتم و کوله پشتیم رو برداشتم

مژده - مریضی باهاش کل میندازی میدونی که چقدر عقده ایه

- عقده ای واسه یه لحظه معلوم نیست شب قبل شوهرش بهش چیا

بار میکنه اینم میاد سر ما خالی میکنه

- ولش کن بابا ، میایی بریم با سعید اینا بیرون؟ قراره بیاد دنبالم

- برو بینیم همون سریم اومدم هنوز جای نیشگونای مامانمو حس میکنم

- خب سوتی نده تو عین بچه ننه ها میری همه چیو میذارى كف دستشون.

- من چیزی نگفتم خنگ خدا ، محسن دیده بود به مامانم گفته

- محسن چیکاره توست که تو همه چیزت سرک میشه آخه محیا؟ توام خنگی بقران خب بزن تو پرش

- حوصلشو ندارم ، پس تو باهام نمیایی؟

نچی گفت و آینه اش رو از تو کیفش دراورد ، موهاشو پوش داد و ابروهاشو با دست حالت داد :

- اه از ابرو هام متنفرم کی میشه بردارم راحت شم؟!

- چیزی نمونده بعدشم تو که مامانت اینا راحتن خب بردار الان

- مدرسه گیر میده ، مامانم گفت آخرین امتحانمو بدم خودش برام برمیداره

اوهومی گفتم و منتظر شدم تا کارش تموم شه ، بالاخره دل کند و همراه هم بیرون رفتیم ، با شنیدن صدای ناظم اه بلندی گفت و مقنعشو کامل جلو داد

- بله خانوم؟

- این چه شکل و شمایلیه؟ درست کن خودتو

- خانوم مقنعمون تا نوک بینیمونه دیگه چیه درست کنم؟

- اون رنگ لبتو بدو ببینم

- خانوم رنگ لب خودمونه

جلالی با عصبانیت سمتش اومد و دستمال رو روی لباش کشید و

دستمال و جلو چشمش گرفت :

- که لب خودته ها؟

- خشکی لب داریم خب مامانم گفته از اینا بزنم

- برو خونتون از اینا بزن اینجا قانون خودشو داره

چشم الکی و مسخره ای گفت و منم همچنان تو سکوت نگاهشون

میکردم نگاهی بهم انداخت و وقتی نتونست ایرادی ازم بگیره به سلامتی گفت.

مژده - اه اه زنه چقدر آخه عقده ایه

- خب راست میگه دیگه توام ، هرجایی یه اصولی داره مثل این می مونه

بری مسجد با تاپ شلوارک بشینی

- توام دست کمی ازشون نداری ، شبیه خانم جلسه ایا شدی

- باشه تو خوبی

از در مدرسه بیرون رفتیم ، سعید و دوستش تو ماشین منتظر مژده بودن بی توجه بهشون به مژده دست دادم و راهمو کج کردم ، تا نیمی از مسیر همچنان با بوق کنارم میومدن و هر از گاهی هم مژده صدام میزد اما وقتی دیدن توجه نمیکنم گازشو گرفتن و رفتن ... از مژده حسابی حرصم گرفته بود خوب میدونست تو این محل هرکی هرچی ببینه صاف میذاره کف دست مامانم اینا مخصوصا اگر اون شخص محسن باشه تا چند وقت باید اخم و تخمش رو هم تحمل می کردم با اینکه هیچ نسبتی باهام نداشت اما از بچگی طوری هوام رو داشت که نصفیا فکر میکردن فامیلیم و باهم نسبتی داریم.

به در خونه که رسیدم باز صدای دعوا مراغه مامان بابام به گوشم رسید و کلافه گوشه دیوار رو زمین نشستم ، حوصله نداشتم برم تو و باز وسط دعواشون به من گیر بدن و اعصابم رو بهم بریزن ، صداشون اونقدر بلند بود که هراز گاهی هرکی رد میشد سرکی میکشید و میرفت ، سرم رو پایین انداختم تا زیر نگاههای سنگینشون قرار نگیرم ..

خسته بودم ، از دعوای تموم نشدنی خانواده ام ، از اینکه هیچوقت نمیتونستم کنارشون آرامش داشته باشم ، از زندگی که تاوانش رو من

میدادم ، بارها از خدا خواسته بودم از هم جدا بشن تا لااقل صدای
دعواهاشون رو نشونم و این بین هزار و یک توهین به هم و در آخر به
من رو شاهد نباشم اما اونوقت هم میشدم بچه طلاق .. کسی که همه جا
مورد غضب قرار میگرفت و قضاوت میشد.

- برای چی اینجا نشستی محیا؟

سرم رو بالا آوردم و با محسن همسایه دیوار به دیوارمون چشم تو چشم
شدم .. پسری که تا یادم میومد کنارم بود تا چراغ عشق رو تو وجودم
روشن کنه اما زهی خال باطل ، نمیتونستم حتی لحظه ای بهش فکر
کنم و برای آینده ام روش حسابی باز کنم ، محسن برای من صرفا یه
همسایه بد که گاهی با اسم فضول محله ازش یاد میکردم و نمی
خواستم بجز همین نزدیکی دیگه ای باهام داشته باشه ، با اینکه از نظر
ظاهری معقول بود اما قابل تحمل برای من نبود ، شاید اگر کمی
میتونست خوددار و معقول رفتار کنه میتونستم بهش دل ببندم اما ...

- صدام رو میشنوی محیا ؟

- سلام میبینی که وضعیتو

- تو چیکار به دعوای مامان بابات داری؟ خوبیت نداره اینجا نشستی میدونی که این محل چطوریه منتظرن تا حرف در بیارن ، پاشو برو تو ، بعدشم این چه وضعیه واقعا؟؟ مقنعه ات تا فرق سرته

- میشه بس کنی ؟ الان رفته عقب

- هنوز تو خیابونی و هر لحظه پسر رد میشه به نظرت بهتر نیست بجای بحث با من درستش کنی؟ بیا برو تو بینم چهارتا علاف الان میان باز دعوا میشه

- الان برم تو باز یه چیز میخوان به من بگن حوصله ندارم

- پاشو بیا تو حیاط ما بشین ، دعواشون تموم شد برو زشته اینجا عین گداها نشستی

- گدا خودتی ، اینا دعواشون تایم داره حدود یک ربع دیگه تموم میشه.
- پاشو بیا حرف نزن.

- بیام خونه شما حرف درنمیارن؟ بشینم تو کوچه حرف و حدیث میشه؟

- نخیر نمیتونن حرف دربیارن چون مامانم و مهسا خونه ان ، در ضمن تو نامزد منی

کل وجودم با این حرفش آتیش گرفت ، کسیکه فقط چندین بار
خواستگاری کرده بود و هربار هم با جواب منفی مند مواجه شده بود باز
هم امید داشت تا بعد ازدیلم همسرش بشم و خودش رو نامزدم
میدونست !

- محسن اگر یکبار دیگه بگی نامزد ...

- چیکار میکنی ؟ محیا تو چرا چشمت منو نمیبینه دختر ؟ بخاطر تو
حاضرم از هر چیزی دست بکشم به جز خودت

- محسن واقعا غیرقابل تحملی میدونی چیه ؟ من از پسری که صد
باربش بگم نه و باز بیاد اصلا خوشم نمیاد عزت نفس نداری ؟ برو پی
کسی که بخوادت

کلافه چشماش رو بست و دستش رو به سمت حیاطشون گرفت:

- باشه تو درست میگی فعلا بیا برو تو

- کسی بخواد حرف دربیاره میگه ، الان صداشون قطع میشه دیگه .

سری تکون داد و وقتی دید از پس من برنمیاد داخل رفت ، همچنان
صداشون به گوش میرسید برای اینکه حواس خودمو پرت کنم کتابمو
دراوردم تا یکم بخونم بلکه صدای دعواشون رو کمتر بشنوم و حرص

بخورم ، اصلا نمیفهمیدم چرا باهم ازدواج کردن ، تا بوده همیشه صدای دعوا تو خونمون بیداد میکرد و همسایه ها رو شاکی .

وقتی کوچیک تر بودم همیشه عین توپ وسط حرفاشون پاس داده میشدم و هرکسی منو مقصر این زندگی کوفتیش میدونست ، مامانم داد میزد که بخاطر من به زندگی نکبتی اش ادامه میدی و بابام میگفت میخواستی پیش نندازی من که گفتم بندازش ..

تو مدرسه هیچکس نمیدونست تو چه وضعیت بدی زندگی میکنم خب همه ظاهر آدم رو میدیدن و تا خودت نمیگفتی چه دردی تو وجودته اونا به فکرای اشتباهشون ادامه میدادن...خنده دار بود که برای جلسه اولیا مربیان هر بار بهانه ای میاوردمم چون میدونستم هیچکدوم وقت نمیذارن همراهی ام کنن.

با کمتر شدن سر و صداشون از جام بلند شدم و خاک مانتوم رو گرفتم ، میخواستم کلید بنذازم که در باز شد و بابام با صورت عصبی بیرون اومد :

- کدوم گوری بودی تو ؟

- سلام از بندست

- سلام و درد ، کجا بودی؟

- سینما ، از لباسام معلوم نیست؟

- گمشو تو حاضر جوابی نکن ، عین ننش میمونه هرچی اون گذاشته این یکی برداشته.

- هه به بابا ننم رفتم

دستشو آورد بالا و مثل همیشه آخر دعواشون به من ختم شد و سیلی اش رو من خوردم ، با نفرت نگاهش کردم :

- از بچگی عادت دارم به این ناز دستت ، یه روز از این قبرستونی که درست کردید میرم ، تا چشمم دیگه به هیچکدومتون نیفته ، شمایی که نمیتونستید باهم زندگی کنین بیجا کردید بچه آوردید ، شمایی که نمیتونین دوکلام باهم حرف بزنین منو حداقل بدبخت نمیکردید.

- از سرتم زیاده برو گمشو تو حوصله بحث با تو یکی رو ندارم

- آره برو زودتر گند بزن به پولات

- تو رو سنده ؟ باید از تو اجازه بگیرم ؟

پوزخندی بهش زدم و در و تو صورتش بستم ... به محض تنها شدن تازه

اشکم درومد ، نه از سیلی اش ، نه از حرفاش ، از اینکه قرار نبود

هیچوقت تو خانوادم رنگ خوشبختی رو ببینم و همیشه احساس زیادی

بودن میکردم .. متنفر بودم از دعواشون ، از اینکه من هیچوقت اولویت

براشون نبودم و تنها چیزی که بهش اهمیت نمیدادن وجود یکی مثل من بود که تو خونه یه ادم افسرده بودم و تو مدرسه تلافیش رو درمیاوردم ..

داخل رفتم و با دیدن مامانم که مثل همیشه بعد از دعوا تلفن به دست میشد خیره شدم میدونستم به کی زنگ میزنه و همین نفرتم رو بیشتر میکرد ، بی توجه به حرفای چننش آورش به اتاقم رفتم و درو بهم کوبیدم ، هر لحظه بیشتر احساس خفگی میکردم این زندگی مطمینا آخر عاقبت نداشت و همین داشت مثل خوره روحم رو میخورد ...
با صدا زدن پشت سر هم مامانم کلافه بله ای گفتم ، وقتی دیدم جواب نمیده بعد کلی غر زدن بلند شدم و در اتاقو باز کردم :
- بله مامان؟

- بیا بیرون ادب نداری سلام کنی ؟

- نه به شماها رفتم ادب مدب یادم رفته

- بیا بیرون کارت دارم

- حوصله ندارم ، کار هم ازم نکش خستم

- به جهنم که خسته ای کوه کندی؟ منم خسته ام پاشو بیا ببینم

- هر کی جات بود خسته میشد بالاخره کل کل هر روزه ادمو خسته
میکنه ..

صدای قدماش به گوشم رسید برگشتم تو اتاق و درو از داخل قفل کردم
، کوبید به در :

- با تو مگه نیستم محیا؟ میگم بیا کارت دارم کر شدی؟

- نمیام حال ندارم درس هم دارم

- به جهنم نیا بعدا نگی چرا زودتر بهت نگفتما ، خوددانی

با شنیدن حرفش نتونستم جلوی فضولیم رو بگیرم درو باز کردم و قبل
اینکه بره بازو شو گرفتم :

- چی شده ؟

- بیا بیرون عین آدم بشین برات بگم

دنبالش رفتم و با استرس روبروش نشستم ، حتما حرفش مهم بود که
برای اولین بار با ناراحتی نگاهم میکرد و یکم رحم و مروت تو چشماش
دیده میشد

- دیگه دلیلی نداره بخوام صغری کبری بچینم ، تو خودت از بچگی

شاهد همه چیز بین من و بابات بودی ، دیگه طاقت کاراشو ندارم محیا ،

توام اونقدر بزرگ شدی که بتونی بفهمی زندگی بدون عشق و علاقه
هیچ ارزشی نداره.

- این حرفا رو میزنی به چی برسی اونو بگو!

- وسط حرفم نپر ، من خیلی بچه بودم که زن بابات شدم ، الانم سنی
ندارم دلم نمیخواد تا آخر عمرم اسیر یه مرد مته بابات باشم که هیچی
از من و زندگیش درک نمیکنه ..

- فکر نمیکنی این فکر رو باید قبل از بدنیا آوردن من میکردی؟ تو که
همیشه میگی فردای عروست با قاشق داغ سوزوندت و از همون اول
کتک خورش بودی بعد اینهمه سال تازه یادت افتاده دوشش نداری و
نمیتونی ادامه بدی؟

- تو باید منو درک کنی محیا ، من اینهمه سال بخاطر تو رفتار سرد و
خشن باباتو تحمل کردم و دم نزدم

- دم نزدی؟ وا نگو ماما این حرفو دیگه حداقل جلوی من ادای زنای
مظلوم رو در نیار ، من از همون بچگی از تو سیاست زنونه ای ندیدم که
بابا رو آروم کنه ، تا بوده اون یکی گفته شما صد تا جواب دادی ، الان
کل حرفت چیه؟ از اول حرفه آخر و بزن

- من تصمیم و گرفتم ، میخوام از بابات جدا شم ، دیگه نمیتونم رفتاراشو تحمل کنم.

پوزخندی بهش زدم و از جام بلند شدم ، نداشت به اتاقم برم خودش رو بهم رسوند و روبروم وایساد ، دو طرف بازو هام رو گرفت و آروم تکونم داد :

- درکم میکنی محیا مگه نه؟ باید درک کنی چون توام جنسیت مته منه

تو میتونی با مردی که علاقه ای بهت نداره سر کنی؟ میتونی با کسی زندگی کنی که آرزوی یه دوستت دارمش به دلت مونده؟ میتونی با یکی باشی که چندین سال از رابطه زناشوییتون بگذره و محلت نده؟
- من جنسیتم مته توست اما ذاتم نه نیست ، تو حتی اونقدر مادر نیستی که بفهمی حرفای این مدلیو کسی به بچش نمیزنه
- تو دختر بزرگی هستی

- جدا؟ فقط سر این چیزا بزرگم؟ چطور وقتی که محسن اومد یه زرت و پرتی کرد بچه بودم و کلی تنبیهم کردید؟ اون زمان هم انقدر صمیمی و دوستانه رفتار کردی؟

- قضیه ها رو باهم قاطی نکن من اگر ایرادی ازت گرفتم بخاطر صلاح خودت بوده اینی که دارم باهات صحبت میکنم بحثش جداست
- بین خودتم میدونی نه تو برام مهمی نه بابا ، هرکاری دلت میخواد بکن ولی منو خر فرض نکن ، تو بخاطر اون مرتیکه میخوای از بابا جدا شی من احمق نیستم اگر تا الان بروی خودم نیاوردم معنایش این نیست که نفهمیدم چیکار میکنی

با حرفم رنگش پرید و به تته پته افتاد با نفرت نگاهش کردم و دستمو از بین دستاش بیرون کشیدم ، کاش حداقل انکار میکرد کاش حداقل میگفت دارم اشتباه میکنم و قضیه چیز دیگست اما راه رو برگشت و سر جاش نشست ، میخواستم برم تو اتاق که صدام زد :

- بشین باهات حرف دارم

- دیگه چه حرفی؟ من خوب میدونم تو با یکی هستی خجالت نمیکشی؟

نزدیکم شد - تو از هیچی خبر نداری

داد زدم : - بس کن ماما ، هرچی هم بگی تو یه زن شوهردار و یه مادر بودی خجالت بکش ماما بس کن دیگه شدی عین زنای آواره.
چک محکمش که رو صورتم نشست نفسم رو بند آورد :

- وقتی از چیزی خبر نداری دهن تو بند حق نداری با مادرت اینطور حرف بزنی ، تو چی میفهمی یه بچه رو بدن به یکی مته بابات یعنی چی؟ تو چی میفهمی وقتی یه زن پونزده ساله رو که دل داده به یکی دیگه رو بدن به یه مرد نامرد مته بابات یعنی چی ؟ تو اصلا میدونی بابات زن صیغه ای داره؟ میدونی چند بار تلاش کردم تا سر براه بشه و نشد؟ حالا که من میخوام برم با کسی که سالها حسرتش رو داشتم شدم آدم بده ؟ پس بابات چیه؟

- بابامم یکی بدتر از تو ، اونم یه کثیف تر از تو ، اگر قرار بود انقدر عوضی باشید چرا من و آوردید تو این دنیا؟ خدا لعنتتون کنه.

- وایسا محیا

- برو بابا

دستم و تو هوا تکون دادم و در اتاقمو کوبیدم و پشتش رو زمین سر خوردم ... نیشخندی زدم .. زندگی منو ببین .. یه پدر که زن صیغه ای داره و یه مادر که با عشق سابقش تیک میزنه ...

با صدای زنگ گوشی کش و قوسی به بدنم دادم که تمام بدنم تیر کشید چشمامو با بدبختی باز کردم ، همون پشت در بدون پتو و بالشت خوابم برده بود و بدنم کوفته شده بود.

با بی حسی سر جام نشستم و پامو به زمین کوبیدم اصلا حوصله مدرسه رو نداشتم اما از طرفی اعصاب خونه رو هم نداشتم.

لباس مدرسه چروکمو برداشتم ، انگار از دهن گاو درومده بود پاورچین بیرون رفتم و اتو رو از تو کمد برداشتم ، طبق معمول بابا بیرون خواب بود و مامان تو اتاق ، عین همیشه ، هیچوقت حتی حس نکردم یه خانواده ایم چه برسه به اینکه پدر مادرمو در حال شوخی و خنده ببینم.

با ناراحتی به چهره بابام خیره شدم ، حس میکردم سردشه با ترس و لرز سمتش رفتم ، از خرف و پفش مطمئن شدم خوابه پتو رو روش کشیدم ، کنارش آروم نشستم و بهش خیره شدم ، اینکار هرچند وقت یکبارم بود که توی خواب بهش خیره میشدم و تو دلم باهاش حرف میزدم ...

ازش خواستم یکبار هم شده به من هم فکر کنه و دل مامانو بدست بیاره تا بیشتر از این خانوادمون از هم پاشیده نشه هرچند این زندگی خیلی وقت بود اسمش زندگی نبود چون هرکدوم یکیو به حریمشون راه داده بودن..

با بغض از جام بلند شدم ، لباسم رو اتو زدم و پوشیدمش باز یکم قابل تحمل شده بود ، با فکر خواب بودنه ، مامان و بابام یکم موهام رو حالت دادم و دور از چشمشون کمی مقنعه ام رو عقب دادم یه لقمه نون و پنیر

درست کردم و از خونه بیرون زدم ، تو راه اونقدر فکر کردم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم مدرسه آه ناراحتی کشیدم و وارد حیاط شدم ، سرصدای بچه ها و کل کلشون بعضیاشون اول صبحی باهمدیگه و کتاب بدست بودن یه عده دیگه شون مشخص میکرد کدومشون اهل درس و کدوماشون اهل شیطنت ، فکر میکنم من تک دسته بودم چون حوصله هیچکدوم رو نداشتم ، روی سکویبلند نشستم و سرم و پایین گرفتم تا اصلا کسی نبینتم و سمتم نیاد اما مژده انگار موش رو آتیش زدن چون سریع پیدا کرد و پر سر صدا کنارم نشست.

- چطوری مهندس ؟ چرا سگرمه هات تو همه؟
- حوصله ندارم مژده

- چرا ؟ کشتی هات غرق شده یا قرار کاریت کنسل شده؟
- کجای حرفمو نفهمیدی میگم حوصله ندارم شوخی نکن
- خب چرا؟ چی شده؟

- خانوادگیه

- آهان یعنی فضولی نکنم؟

- دقیقا ، خوب فهمیدیا باهوشی

- خيله خب ، بمن چه ولی من یه خبر خوب برات دارم

- بگو

- اون پسره بود مکش مرگ مائه که هیچوقت محل سگ نمیداد بهمون
غصه میخوردیم میگفتیم انگار مدلینگه یادته؟

- تیرداد؟؟؟؟

- اوووووووو چه اسمشم بلده بله همون تیرداد ، دیروز که با سعید اینا
بیرون بودم اومد پیشمون

- خب خیره چی کار کنم؟ دیگه گفتیم پسره خفته نگفتیم شهاب

حسینی و گلزاره که انقدر ذوق مرگ شدی

- خب خره خفه خون بگیر بذار بگم دیگه

- آدمو دق میدی تا یه چپو تعریف کنی

- تو عجولی ، خانومی که شما باشید ، اومد نشست پیشمون و بعد از

کلی این پا و اون پا کردن از تو پرسید ، باورت میشه؟

- نه واقعا باورم نمیشه جون من؟ آخه مگه میشه؟ خب آخه مسخره ی

دو عالم اینم یه پسره عین بقیه دیگه ، راجع به من نپرسه میره راجع به

یه پلنگ میپرسه ، یجور با ذوق و شوق اومدی میگی از تو پرسیده انگار

من زشت و مشکل دارم اون لطف کرده از من پرسیده

- اه چقدر سگی تو محیا خب گوش کن دیگه ، ذوق آدمو کور میکنی

- کور نمیکنم اما این کاراتم نمیفهمم که چرا انقدر خودمونو دست کم میگیری؟!

- بابا شما دست بالا ، شما آنجلینا جلوی ، شما ملکه ی ایران زمین حالا اون دهن گاله تو میبندی من حرف بزnm کامل؟

- بنال

- هیچی دیگه اومد ازت پرسید و اینکه کسیو میخوای یا نه و کسی تو زندگیت هست یا نه و از اینطور چیزا

- خب تو چی گفتی؟

- من گفتم هیچکس تو زندگیت نیست اصلا اهل این حرفا نیستی وای

محیا اگر بدونی روزبه چه حالی شده بود کارد میزنی خونش درنمیومد

همونجام با تیرداد گفت بکش کنار اگر قرار به مخ زنی باشه من چند

ساله پی محیام ، تیردادم نه گذاشت نه برداشت خیلی ریلکس گفت

صف نونوایی که نیست زودتر اومده باشی چند سال دنبال یکی بودن و پا

ندادن طرف یعنی موفق نبودی تو کارت پس تو باید بکشی کنار نه من ،

هیچی دختریه دوئل حسابی شد

- از الان به هردو تبریک میگم بابت شکستشون

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد که از سکو پایین پریدم و کوله امو
برداشتم

مژده - یعنی جون من نمیخواهی به اینم اوکی بدی؟

- نه مگه خر مغزمو گاز گرفته ؟ کدومتون از این دوستیا نتیجه گرفتید
که من بگیرم؟

- بابا اونیکه داریم راجع بهش حرف میزنیم تیرداده ها ، کل این مدرسه
و مدرسه های دیگه میشناسنش اما برو آمار بگیر ببین یه نفر موفق شده
ازش شماره بگیره ؟ چه برسه به دوست شدن

- افرین پس پسر سنگینه

- منم همینو میگم دیگه

- پسر سنگین از اول میره خواستگاری تمام...- اخه بیاد چیه توی جغله
رو بگیره

- پس بیاد با منه جغله دوست شه که چی؟

- خب بذار یه مدت...

- تمومش کن مژده من اصلا حال و حوصله اضافه شدن مشکلاتمو
ندارم...

میخواست باز حرف بزنه که زنگ خورد منم بدون اینکه منتظرش بمونم خودمو کشیدم تو صف و منتظر شدم تا ناظما شاد و سر حالیه کاذبشون رو به رخ بکشن و بلند و با صورتی بشاش بگن صبحتون بخیر و چهارتا هم آهنگ شاد و ورزش بذارن و خیالشون خوش باشه که ما تا آخر روز پر انرژی به درس گوش میدیم....

یکی از یکی بیحال تر با صف مسخره ای که تشکیل داده بودیم سر کلاسامون رفتیم اصلا مفهوم صف و صحبت های صبحگاهی رو درک نمیکردم هر ادم عاقلی میدونه صبح هیچکس تا این حد انرژی نداره ، اگر قدیم بود منم انرژی داشتم اونم بخاطر فرار از خانوادم و پناه به مدرسه بود اما با فهمیدن زندگی گندی که توش گیر افتادم انرژی برام باقی نمونده بود...

سر کلاس سرگرم حرف زدن مژده بودیم اونقدر با هیجان از تفریحاش با سعید میگفت که ناخودآگاه خندت میگرفت حتی یکی از بچه های کلاس که حسابی مومن بود از لحن مژده به وجود اومده بود و شروع به تعریف جریان عاشقیه خودش کرد ..

- عطیه همیشه فکر میکردم تو سن بالا هم بشی یکی بیاد خواستگاری کنه میگی بلا به دور این حرفا چیه فکرشم نمیکردم عاشق باشی.

- چرا چون چادری ام ؟

- نه بخاطر رفتارت خیلی جدی ای

لبخند تلخی زد : - من جدی نیستم محیا ، جون و رمقم از بین رفته

من اصلا چادری نبودم بخاطر اون شدم چون میدونستم حجاب

دلخواهشه اما...

- هیچوقت بخاطر کسی اعتقاد تو عوض نکن خیلی مسخرست ادم تا

خودش به یه نتیجه نرسه نمیتونه خودشو عوض کنه

- اشتباهم همین بود

- حالا چرا میگی اشتباه؟

- چون اون کلا دختر بازه ، یکی که خودش همه کار میکنه اما برای زنی

که میخواد بگیره کلی قانون و قاعده داره

مژده - یعنی چی؟ متنفرم از اینطور مردا خودشون قبل ازدواج همه کار

میکنن ..

با اومدن معلم حرفمون نصفه تموم شد و عطیه هم با ناراحتی سمت

تخته برگشت ...

هرکدوم تو دنیای خودمون غرق شده بودیم تا بالاخره کلاسمون تموم

شد و خداروشکر معلم زنگ بعد نیومده بود و ما میتونستیم تو حیاط دور

هم جمع بشیم و یکم از درد هم با حرف زدن کم کنیم ، هیچوقت با عطیه نمیرفتیم تو حیاط اما اینبار واقعا دلم میخواست بشنوم حرفاشو بدون اینکه دلیلشو بفهمم..

سه نفره گوشه حیاط زیر درخت و روی سکو نشستیم اما کم کم همه دورمون جمع شدن و بقیه بچه ها عین سینما دور عطیه و من و مژده نشستن رو زمین ..

مژده - خب بگو عطیه چیه داستان پسره؟

- پسر خالمه ، از بچگی دیوونه اش بودم حتی وقتی اصلا نمیفهمیدم عشق و عاشقی چی هست .. خیلی قد و مغروره اصلا نمیتونی بهش نزدیک بشی ، همه رو از بالا میبینی از بچگیشم همین بود خیلی قد و مغروره اصلا نمیتونی بهش نزدیک بشی ، همه رو از بالا میبینی از بچگیشم همین بود ، دوسال پیش دور هم جمع بودیم سینا یکی دیگه از فامیلامون شروع کرد حرف انداختن که بازی کنیم و این حرفا ، میگفت جرات حقیقت بازی کنیم اما اون انقد مغرور بود که اصلا بازی رو بچه بازی میدونست با کلی قسم و آیه اومد وسط و با کلافگی نشست ، دقیقا هم روبروی من نشسته بود..همون شب فهمیدم کلی دختر ریز و درشت تو زندگیشه دلم شکسته بود اما با حرفی که زد یکم دلم روشن

بود میگفت هیچکدوم از اونارو برای زندگی نمیخواود و یه زنی میگیره که سنگین رنگین و چادری باشه ، منم از همون موقع حجابم عوض شد تا بلکه به چشمش بیام.

سمیه - خیلی خری اولاً خودتو تابلو کردی با اینکار ، دوما اصلاً پسری که با همه میچرخه و به پشه ماده ام رحم نمیکنه لایق دوست داشتن نیست

عطیه - خودم اینا رو میدونم ولی اصلاً دست خودم نیست خیلی دوشش دارم ، همین سینیایی که گفتم خانواده اش منتظرن تا من دیپلم بگیرم بیان خواستگاری اما من اصلاً دلم باهاش نیست.

مژده - خب حالا یه فکری به حالت میکنیم بچه ها یکی به منم راهنمایی بده البته با عقلای ناقصتون

خنده بلندی کرد و بچه هام بعد از کلی کتاب و دفتر تو سرش زدن نشستن سر جاشون...

- نظر من از الان مشخصه سعید ادم به درد نخور و الواتیه این از من

مژده - تو از اولم باهاش لج بودی وایسا بچه ها بگن ، بچه ها من از

راهنمایی با این پسره ام خیلی پسر فان و باحالیه اما مشکل کجاست؟

اینکه الان چند وقته سه پیچ شده برم خونشون منم میترسم راستش.

عطیه - یوقت اینکارو نکنیا اصلا شاید داره امتحانت میکنه

- چی چيو امتحان میکنه؟ نخیر عزیزم اون به فکر چیزای دیگست مژده خانم پاشی بری دختر میری زن برمیگردد شاید هم مادر برگردی دارم بهت میگم از الان ، تو خیابون عمومی باهاش نشستیم تو صورتت بود فکر کردی تو خونه میبترت باهات دعا و نماز بخونه؟

مژده - خب پس چیکار کنم؟ اگر بهش بیشتر از این نه بگم باهام بهم میزنه

- به درک چیزی که زیاده پسر ، مژده واقعا تو همچین پسریو برای آیندت میخوایی؟ شلوارش همیشه خدا از باسنش داره میفته ، همش تو فکر عشق و حال و تفریح ، با توام که تفریح فقط میره یبار شده تورو نشون خانواده اش بده؟ یا باهاشون حرف بزنی؟

- نه اما میگه بعدا معرفییم میکنه

- راست هم میگه ، بعدا که کارش باهات تموم شد معرفیت میکنه حتما خواب دیدی خیره بخدا اینا همش دروغه پسرا اینارو میگم من و تو رو خر کنن ، آخه کدوم پسری اینطوری رو آینده اش با یکی حساب باز میکنه مژده؟

اون حتی حاضر نیست بخاطر تو سرکار بره کارش شده متر کردن
خیابونا همچین پسری به درد هیچی نمیخوره این نظر اول و آخر و بی
تغییره من ، حالا تو میخوای الان بفهم میخوای وقتی بدبخت کرد
بفهم.

عطیه - بنظرم منم نباید بری خیلی اشتباهه رفتنت

مژده - ولی اگر بهم بزنه چی؟

- به درک توام دیوونه ای بخدا فکر کردی با کی دوست شدی ترس از
دست دادنش رو داری ؟ شبیه زولبیا بامیه ست قیافه اش
با این حرفم صدای خنده و جیغ بچه ها بلند شد ، مژده خودش خنده
اش گرفت و بیشعوری بهم گفت

مژده - تو بایدم اینو بگی وقتی عاشق دلخسته ای مته تیرداد داری که
سرت با همه کل کل کنه ، نمیدونی به روزبه چطوری نگاه میکرد که
میخواست خفه اش کنه ، جلوشو گرفتیم وگرنه همون موقع میومد دم
مدرسه یه ماچ ازت میگرفت همه بفهمن نمیتونن بیان طرفت
-اون غلط اضافی میکنه با تو ، خاک تو سرت نشستی عین بز نگاهش
کردی؟

مژده - طرف تیرداده ها هرکسی نیست

میخواستم یه به جهنم دیگه بگم که عطیه نداشت :

عطیه - تیرداد؟ کدوم تیرداد رو میگی شما؟

با نگاه به چشمای ترسیده اش مژده با تعجب نگاهش کرد : - تو

نمیشناسیش رفیق سعیده

عطیه - چشم و ابروش مشکیه ، قد بلنده هیکلی ، کارش کیف و کفش

زنونست ، از ترکیه جنس وارد میکنه بمب مایه هم هست

مژده - تو از کجا میشناسیش؟

سرش رو پایین انداخت - پسر خالمه همینکه الان داشتم میگفتم بهتون

- یعنی این تیرداد همونه که تو دوشش داری ؟

با بغض سرش رو تگون داد ، همه ناراحت شده بودیم اما با شنیدن

صدای گریه اش مژده شروع به حرف زدن کرد :

- بابا من یه چیز گفتم تو چرا باور کردی ؟ کی از این بوقلمون خوشش

میاد آخه؟ شوخی کردم

عطیه - خوب میدونم شوخی نیست ، تو حرفاش یه محیا نامی رو

شنیدم بودم که داشت به فامیلمون می گفت اما نفهمیدم کیو میگه و

چی میگه ، خیلی بدبختم من خیلی

- عطیه من هیچوقت یکیو مته اون قبول نمیکنم

عطیه - بحث قبول کردن و نکردن تو نیست محیا ، تو نباشی یکی دیگه ، اون هیچوقت من به چشمش نمیام تا وقتی دختر خوشگلی مته تو هست من چیکاره ام

میخواستم جوابشو بدم که با گریه سمت کلاس رفت و مارو با همون قیافه های درهم تنها گذاشت ...

- مژده یکم حواستو جمع کن چی بلغور میکنی بیچاره عطیه تا آخر زنگ تو هیروت بود

- خب چیکار کنم من کف دستمو بو کردم این تیرداد همون عشق عطیه ست؟ اصلا تو چیکار داری بیایی از همچین کیسی بگذری چون عطیه یه طرفه میخوادش؟ اون در هر صورت با

- حتما میاد من و میگیره ها؟ نشنیدی عطیه میگفت چه عقاید عجیب غریبی داره؟ بعدشم پسری که اینهمه دختر اطرافشه اصلا قابل اعتماد نیست بنظر من

- بین سعید باهاش رفیقه هیچ چیز بدی تا حالا ازش نگفته

- چه کسی ام ، خود سعید و یکی میخواد ضمانت کنه بعد بیاد ضامن هم بشه ؟

- من که هرچی بگم تو حرف خودتو میزنی اصلا میدونی چیه؟ کل حرفت واسه اینه که تا حالا از نزدیک باهات حرف نزدی اگر یه دقیقه صداشو بشنوی نفست برات درمیره ، امکان نداره یه دختر تیرداد و ببینه و همکلام بشه بعد وای نده

- لازم نکرده حرف بزنی من میرم خونه میایی بیا نمیای برم دیرم شده - بچه هات رو گازن ضد حال؟ خب بیا بریم با من دیگه ، مگه نگفتی امروز خونه تنهایی؟

راست میگفت یادم رفته بود ، بابا رفته بود سفر و مامان هم از خدا خواسته بهم گفته بود میره خونه ی خاله البته خاله ای که میدونستم نمادین و دروغه .. شک نداشتم خونه همون مردیه که دوشش داره و تا وقتی بابا از سفر برگرده هم پیداش نمیشه ...

- خیره خب باهات میام

آخ جون بلندی گفت که نصف کوچه برگشتن با تاسف نگاهمون کردن ، خنده ام گرفته بود محله ما هر چیزی رو میدیدن فرداش صد تا میداشتن روش و پچ پچش دهن به دهن میچرخید .

مژده - بیا بریم اون گوشه زنگ بزنی به سعید ، بریم چهارره بالایی باز محسن نبینه راپورت و بده ها؟ نظر مثبتو اعلام کن

- باشه بزن بگو میاییم دم آبمیوه فروشی.

- اونجا که شلوغ پلوغه

- کسی نمیبینه فقط زود باش اینجا وایسادنمون بدتر مشکوکه الان

جلالی میاد بیرون ببینه هنوز نرفتیم باز یه داستانی برامون میسازه

- اشتباه هم نمیسازه

با خنده های بلند زنگ زد به سعید و بعدشم تا کسی گرفتیم و رفتیم به

محل قرار ، سعید و تیرداد باهم بودن با دیدنش تپش قلب گرفتم اما با

اخم به مژده نگاه کردم ..

- برای چی نگفتی اینم هست؟

- این؟؟؟ نه محیا واقعا بهش می گی این؟ الان هرکی جای تو بود پس

افتاده بودا چقدر اعتماد بنفس داری تو.

- برو بابا ، توام فکر کردی با گلزار طرفی؟

- کم ازش نداره بیا بریم وایسادیم اینجا زشته خب

- من نمیام از اولم میگفتی تیرداد هست نمیومدم

میخواستم راه رو برگردم که دستمو گرفت :

- چرا لوس میکنی خودتو محیا؟ نمیخوردت که اکیپیم میفهمی ؟ اکیپ

اصلا قرار نیست هرکی اکیپ شد بره با طرف که

- تو آخر سر سر من یکیو به باد میدی ، مگه نشنیدی عطیه چیا میگفت راجع بهش؟

- خب تو وا نده ، بیا بریم بخدا آبرومون داره بیشتر میره با اینکارای تو . دستمو کشید به سمت ماشین برد با ناراحتی سلام دادم و نشستم سعید از تو آینه نگاهی بهم انداخت - به به آبجی محیا چه عجب شما افتخار دادید.

تیرداد به سمتم برگشت - سلام خانوم خوب هستید؟
-سلام ممنون

مژده - به منم کسی سلام نکنه محیا اومد من فراموش شدم؟
سعید برگشت و لپشو کشید : - تو که عشق خودمی ، تیرداد جاتو با مژده عوض کن من این فندق کنارم نشینه نمیتونم رانندگی کنم.
- وقتایی که مژده نیست چیکار میکنی ؟ الانم همون کار و کن .
تیرداد - حتما معذب میشن سعید حالا برو یه جا میشینیم اونوقت پیش مژده ای دیگه.

باشه ای گفت و راه افتاد ، سرمو به سمت شیشه گرفته بودم و تو هیچکدوم از بحثاشون شرکت نمیکردم ، از آینه نگاه خیره تیرداد رو حس کردم و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم

تیرداد - بریم کافه صفای دل؟

سعید - وقت دارید بریم؟

مژده نداشت حرف بزنم و سریع بریمی گفت ، با تشر و غیض نگاهش کردم که اصلا محل نداد ، بیخیال شدم و خودمو با نگاه کردن به بیرون و گوش دادن آهنگ مشغول کردم ، وقتی رسیدیم از دیدن جمعیت کم کافه نفس راحتی کشیدم ، از اینکه با مانتوی مدرسه و دو تا پسر به کافه اومده بودیم حسابی خجالت کشیده بودم و مژده رو تو دلم فحش میدادم ، یه میز چهار نفره انتخاب کردیم و هرکدوم روبروی هم نشستیم ، برای فرار از نگاههای خیره تیرداد سرمو اینور اونور میچرخوندم :
تیرداد - همیشه انقدر ساکت و معذبی؟

- شما رو مگه میشناسم که باهاتون گرم بگیرم؟

- اوه مطمئن شدم زبون داری اونم از نوع درازش

- آره دقیقا همینطوره

مژده - با این رفیق من کل ننداز تیرداد یکیه بدتر از خودت.

ابروهاش بالا رفت و چهره اش اونقدر جذاب تر شد که نتونستم جلوی نگاهمو بگیرم و اینبار من خیره اش بودم ، لعنتی واقعا جذاب بود نفسم بند میومد حتی از نگاه کردن بهش ...

سعید - چی سفارش بدم؟

هر کی سفارششو داشت و منم بستنی خواستم .

تیرداد - من عاشق دخترای زبون دراز و شیطونم

نیشخندی زدم : - جدا؟ عطیه که یه چیز دیگه میگفت

تیرداد - پس عطیه رو هم میشناسی

- رفیقمه صمیمی هم هستیم

- چقدر خوب ، اینطوری با رفیق صمیمیت بیشتر صمیمی میشی.

- چطوری؟

سعید و مژده سریع جیم زدن و رو میز دیگه ای خلوت کردن با حرص

نگاهشون کردم که تیرداد دستشو جلو صورتم تگون داد :

- منو ببین محیا

- میشه منو به اسم کوچیک صدا نزنین؟

- نه نمیشه من عادت ندارم فامیلی کسیو بگم ، اگر با عطیه صمیمی ای

باید بهت گفته باشه من چطور اخلاقی دارم !

- اوهوم میدونم یه ادم از خود راضی و خودخواه

خنده بلندی کرد که با تعجب نگاهش کردم توقع داشتم از حرفم عصبی

یا ناراحت شه .

- تو خیلی بامزه ای

- نه بابا؟

- بخدا جدی میگم ، هیچ دختری تا حالا نتونسته با من اینطوری صحبت کنه البته اینکه منو نمیشناسی هم مزید بر علت ، در مورد عطیه هم باید بگم دخترایی به سن و سال تو خیلی رویا پردازن برای همین مجبورم تو فامیل که کلی دختر به سن عطیه هست اینطوری نشون بدم که دچار مشکل احساسی نشن

نیشخندی زدم - آخی چقدر احساسی و با عاطفه

- نه با عاطفه نیستم اما دنبال دردسر تراشی برای خودم هم نیستم
- نمیترسی الان من بهت دل ببندم یهو خر مغزمو گاز بگیره عاشقت شم؟

- تورو از خدایه عاشقم شی ، سعید از علاقه روزبه بهت گفته؟

- اولاً خودت سعید و من داخل آدم حساب نمیکنم چه برسه به رفیقاشو
دوما سعید بیخود میکنه بیاد با من راجع به رفیقای بدتر از خودش حرف بزنه

لبخند دندون نمایی زد و چال لپاشو به رخم کشید : - چرا انقدر از سعید بدت میاد؟

- از پسرای اینطوری خوشم نمیاد

- چطوری؟

- همینطوری مته شماها دیگه ، الوات و پی دختر بازی ، کل زندگی رو تو این چیزا میبینید ، آینده دخترا براتون مهم نیست و براحتی با یکی دوست میشید و وقتی کامل حیثیتش رو بردید بهم میزنین بدون هیچ عذاب وجدانی.

- از کجا میدونی سعید اینطوریه؟

- اگر نیست چرا اینهمه سال با مژده ست اما هنوز خانواده اش رو در

جریان رابطه اش نداشته؟ چرا هیچوقت صحبت جدی باهم نکردن؟

- شاید چون مژده هنوز بچست

- ما امسال دیپلم میگیریم بعدشم اینا همش بهونست

- یعنی عقیده ات اینه که یه پسر به محض اینکه از یکی خوشش میاد

باید بره خواستگاریش ؟

- آره این عقیده منه حالا اونقدر سریع نه ولی اینطوری کشدار هم اصلا

خوب نیست

- خب از این موضوع بگذریم ، نگفتی از علاقه روزبه ... مژده بهت چیزی

گفته؟

- یه چیزایی

- نظرت چیه؟

- نظری ندارم ، داشته باشم هم به شما مربوط نیست

- اونکه کاملاً به من مربوطه ، الان دلیشم بهت میگم ، من خیلی وقته

از تو خوشم میاد اما خب از اونجاییکه خوب میدونستم با کسی نبودی

فهمیدم از اینطور دخترا نیستی

- دیدی؟ دیدی خودتم بد میدونی دوستیه دختر رو ، انگار فقط خودتون

آدمید ، دیگه نگاه نمیکنید اونکسی که با شماها رفیق میشه هم ناموس

یکی دیگه محسوب میشه.

- حرفت رو کاملاً قبول دارم ، اما من دوستی دختر و پسر رو بد نمیدونم

من از اینکه یه دختر هر روز با یکی باشه خوشم نمیاد ، ولی حرفم الان

چیز دیگه بود ، من مغازه دارم یعنی به قول تو الوات و بیکار نیستم ،

دختر بازی هم که این گوشیم کلاً دست تو اگر کسی زنگ زد بیا هرچی

خواستی بهم بگو ...

اما در مورد خواستگاری ، من درسته ازت خوشم میاد اما فعلاً موقعیت

ازدواج ندارم

- اینایی که میگی بمن چه؟ مگه من گفتم بیا منو بگیر؟

دوباره خندید ، با هر بار خندیدنش من رو بیشتر سست میکرد ، مژده
راست میگفت در مقابل تیرداد خودداری کردن کار حضرت فیل بود نه
یه دختر بچه دبیرستانی که با اولین حرف عاشقانه و نگاه خوشگل دل
میبازه..

- عجلول خانم صبر کن ، من میخوام بهت پیشنهاد دوستی بدم واسلام

- خب الان پیشنهاد دادی؟

- آره دیگه

- خب جواب منم نه ست.

- دلیلشو میشه بدونم؟

- نه جوابم ربط به خودم داره شخصی هم هست ، من کلا نه از تو نه از

هیچ پسر دیگه ای خوشم نمیاد خودمم تو دردسر نمیندازم

- چه دردسری؟

- همین مسخره بازیای دوستی ، هر روز همو بینن ، باهم حرف بزنین

خب آخرش که چی؟

- حالا من یه سوال ازت میپرسم ، ازدواج میکنی که چی؟

- خب مشخصه ازدواج چهارچوب داره ، زن و شوهر میشن برای هم

تلاش میکنن ، زندگیشونو میسازن ، باهم بچه دار میشن و ...

- خب دوستی هم همینه منتهی یه سری فرقا داره ، تا حالا زن و شوهر رو دیدی؟ چندتا شون تا آخر احساس خوشبختی میکنن؟ من بهت قول میدم ده درصدشون میدونی چرا؟ چون دیگه شور و شوقی برای باهم بودن ندارن ، شده یه زندگی تکراری ، از صبح تا شب کار و کار و کار ، شب هم خسته و کوفته خوابیدن

- خب زندگی همینه ، مگه دوست پسر دوست دخترا نمیخوانن؟ کلا عین جغد بیدارن و مثل جوجه همش جیک جیک میکنن در گوش هم؟ ردیف دندونای سفیدش و خنده هاش ، همراه با چشمای خندونش نشون میداد از صحبت باهم لذت میبره ، منم با اینکه تپش قلبم رو هزار بود نمیتونستم به خودم دروغ بگم ، حرف زدنش و بوی عطر تنش از یه طرف و هیکل عضلانییش از طرف دیگه حالش اصلا مساعد نبود .

- ببین من نمیگم ازدواج بده به یه شرط خیلی هم خوبه ، اونم اینکه هم رو واقعا دوست داشته باشن ، ببینم خود تو ، مامان بابات با هم هنوز مته قدیم عاشق معشوقن؟ هنوز برای ناهار و شام منتظر هم میمونن؟ هنوز وقتی یکیشون عصبانی میشه اون یکی طرف مراعاتش رو میکنه؟ با فکر کردن به جواب سوالش ناخودآگاه لبخند کجی زدم که از نگاه تیزش مشخص بود جوابشو گرفته.

- خب ديگه ديدى نيست؟ من ميگم تو با من باش اما طبق اصول اخلاقى و عقايد خودت ، نه مثل مژده و سعيد ، براى شناخت ، براى آرامش هردو طرف ، اگر ديدى من فرد ايده آلى ام برات كه تو زندگيت افتخار بده و نگهم دار اگر نه ميتونى راحت بهم بگى.
- من نميتونم اينكارو كنم گفتم كه ازتون خوشم نمياد
- اگر اينطوره كه حرفى نيست اما حرف نگاهت با حرف زبونت خيلى فرق داره ، نميخواى كار خلافى بكنى فقط ميخواى با كسى باشى كه خيلى از تو خوشش مياد.
- براى يه رابطه فقط خوش اومدن كافى نيست
- چى كافيه ؟ عشق ؟ من ميتونستم براحتى بهت بگم عاشقتم نميتونستم؟ ولى نيستم ، من از دروغ متنفرم چه براى خودم چه ديگران ، خدا رو چه ديدى شايد عاشق هم شديم
- من نميتونم باور كنين.
- چرا؟ بخاطر رفيقت؟
- كدوم رفيقم؟
- عطيه و علاقه اش بمن

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که لبخند زد : - من همه چیو میدونم ، میدونم بهم علاقه داره ولی به هزار و یک دلیل بین ما هیچوقت اتفاقی پیش نمیاد

- چرا؟ چون فامیله و میترسی وقتی یه مدت گذشت و ولش کردی برات بد شه؟

- نه عزیزم اینطور نیست دلایلش شخصیه اما اگر بهش بگی خودش میدونه ، من نظراتم خیلی خاصه نمیتونم قبول کنم که دختر یسری کارا رو انجام بده ، حتی میدونم عطیه بخاطر من چادری شد اما من نمیتونم رفتار ضد و نقیض رو تحمل کنم .

- مگه شما عقیده تون این نیست که دختر باید چادری باشه ؟ پس چرا اولاً اومدید سراغ من؟ دوما چرا خودتون همه چیتونو انداختید بیرون؟ اگر این چیزا برای دختر خوب نیست برای آقا هم خوب نیست

- حرفت رو قبول دارم قسمت دومش رو برای قسمت اول هم دلایل خودم رو دارم ، قبولم کن بهت قول میدم پشیمون نمیشی ، هوم؟ محیا؟ با شنیدن اسمم از زبونش انگار جون از تنم رفت ، ناخودآگاه بهش...
- چرا دختر به این درازی رو مگه میشه ندیده باشم؟ به اون چه خب تو چیکار داری؟

- بابا حرکت کن برو تا منو نشناخته کلاه سرمه نفهمیده من کیم
- از دست تو

سرشو به علامت سلام برای عطیه تکون داد و منم صورتم رو به مخالف
چرخوندم و با گازی که داد موتور از جاش کنده شد..
بخاطر صدای زیاد مجبور شدم بلند حرف بزنم :

- کجا میریم؟

- تو که نمیتونی الان بری خونه ، مدرسه هم که نمیتونی بریم یجا
بشینیم منم ۱۲ باید مغازه رو باز کنم.

- خب من ۲ تعطیل میشم ۱۲ چیکار کنم؟

- تو اول بگو زنگ بزنی خونتون چیکار میکنی؟ بعد فکر اون دوساعتم
میکنیم

- کسی خونمون نیست ماما بابام مسافرتن

- مسافرت بدون تو؟

- خودم نرفتم خیلی اصرار کردن

پوزخندی به خودم زدم و بی حرف به اطراف نگاه کردم ، با دست اندازی
که روش رفتیم با ترس جیغ کشیدم و ناخودآگاه دستامو دورش حلقه
کردم :

- خدا خیر بده شهرداری رو

- واسه چی؟

- دست انداز گذاشته مجبور شدی بغلم کنی خانمه نازناری

- برو بابا این از ترس جونمه خدا میبخشه..

باهم به دربند رفتیم و منم که همیشه مشکل رفتم تو بالا رفتن با غرغر

ازش میخواستم تا جای نزدیک بشینیم :

- به خصوصیات غرغرو بودن هم اضافه میکنم خیلی غر میزنی

- بابا نمیتونم رو اینا راه برم

- تو که کتونی پاته آخه بیا بریم این تو ، تو آدم تا بالا اومدن و

کوهنوردی نیستی

با دیدن کلی چیزای ترش با ذوق نگاه کردم و دست تو کیفم کردم تا

بخرم

- چرا راه نمیایی؟

- از اینا میخوام بخرم

با ابروی بالا رفته و خنده نگاهم کرد اما دستشو که رو دستم گذاشت

انگار بهم برق وصل کردن ، خودش فهمید و دستشو کشید :

- من میخرم کدومو میخوایی؟

من یه اخلاق بد که داشتم با شنیدن این جمله من میخرم همیشه
جوگیر میشدم و کلی ارد میدادم ، با نشون دادن تک تکشون با ذوق
نگاهش کردم که خندید و از هرکدوم جداگونه سفارش داد ، کیسه شو
دستم داد که با چشمای درشت شده و دهن آب افتاده نگاهشون کردم :
با خنده نگاهم کرد - خیلی بچه ای محیا ولی من دوست دارم .
- بچه چیه؟ تو میتونی رنگ و لعاب اینارو ببینی دست و دلت نلرزه؟ نه
خدایی میتونی؟ نگاهشون کن
- بین اینجا نشینی بخور یا میفتی به دل پیچه بیچارمون میکنی
- تجربه ات زیاده
- آره دوست دختر زیاد داشتم همتون عین همین تو خوردن این
ترشکیا و پاستیل
- اولاً وقتی خودت عقاید مخصوص به خودتو داری شعور داشته باش از
دوس دختر قبلیات نگو دوما هیچی بهت نمیگم چون اصلاً ازت خوشم
نمیاد برام مهم باشی سوما من با همه دخترا فرق دارم چرا؟ چون رو این
ترشکیا گاهی آبلیمو میزنم.
- خدا به دادم برسه با سلیقه تو
- من خیلی خوش سلیقه ام اتفاقاً

- از انتخابت که من باشم مشخصه

- د ن دیگه اشتباه نکن من که گفتم از تو خوشم نمیاد پس یعنی تو سلیقه ام نیستی و از اونجاییکه همه بهم میگویند خیلی سلیقه خوبی دارم یعنی تو خیلی ضایعی

- خدا از ته دلت بشنوه ، اونجا بشینیم؟

نگاهی به اطراف کردم تقریباً میشد گفت هیچکس اطرافمون نبود ، صدای رودخونه به گوش میرسید و فضای خیلی خوبی داشت ، روی همون تخت نشستم و کفشام رو درآوردم

- چی سفارش بدم؟

- من دوسیب میکشم

- بله؟ دو سیب میکشی؟

- مگه قلیون سفارش نمیدی؟

- نخیر منظورم خوردنی بود دختر مگه قلیون میکشه؟

- نگو که تاحالا ندیدی ، آره میکشم اگر دروغ نگم دوبار کشیدم

- چشمم روشن با کی؟

- با مزده مگه چیه؟

- از دختری که بره سمت این چیزا متنفرم

- چه جالب منم از پسرای فضول متنفرم ، ببین ما فقط باهم دوست شدیم خب؟ قرار نیست تو کار هم سرک بکشیم

- میشه بفرمایید دوستی از نظر شما به چه معناست سرکار خانوم؟ اینکه فقط بریم بیرون و تلفنی حرف بزنیم؟ نتیجه ی خاصی داره این دوستی؟

- نمیدونم دیگه اونا شو تو اولین کسی هستی که باهاش حرف زدم و بیرون رفتم البته بجز محسن پوف کلافه ای کشید و حرصی نگاهم کرد : - میشه اسم پسر جلوم نیاری؟ واقعا زشته ، اینم میذارم پای بی تجربه بودن اما وقتی با یه آقا اونم کسی که ازت خوشش میاد صحبت میکنی خیلی زشته از یکی دیگه حرف بزنی.

- میگم که هوا برت نداره ، ما باهم نسبتی نداریم ، الانم قلیون سفارش بده.

سرم حسابی گیج میرفت و برای اینکه ضایع نشم تند تند خرما میخوردم ، من اصلا قلیون نکشیده بودم البته با همون سرفه های اولیه ام دروغم لو رفته بود.

- خب مگه مجبوری سفارش قلیون بدی و تازه دروغم بگی؟ همچین
گفتی دوسیب من فکر کردم چقدر اهلشی، تو که دو پک زدی افتادی
به سرفه تازه بدم نبودی بکشی.

بیحال نگاهش کردم - بگو جمعش کنن اصلا حالم بد شد این چیه
دیگه؟

- همونیکه سرش بحث کردی .

- خب چمیدونستم فکر کردم همه میکشن حتما باید چیز باحالی باشه.

- هرچیزی ارزش امتحان کردن نداره اینو هیچوقت یادت نره.

باشه ای گفتم و برای هردومون چایی نبات ریختم

- به خانوادت از مدرسه زنگ نمیزنن اطلاع بدن؟

- گفتم که نیستن

- بهر حال شماره موبایلشون تو پرونده ات هست.

- اوهوم نمیدونم

- نمیدونی؟ یعنی اصلا حدسشو نمیزنی وقتی بفهمن چه عکس العملی

نشون میدن؟

- براشون مهم نیست، یعنی فکر نمیکنم مهم باشه میتونم بگم مریض

بودم و خونه افتاده بودم

- پس حسابی دروغگویی
- نه به همه ، به کسی که برایش مهم نیستم
- رابطه ات با خانواده ات خوب نیست؟
- ولش کن حرفشو ننزیم
- خب بذار اول من از خودم بگم ، بعد اگر دوست داشتی توام بگو ، من دوتا خواهر دارم یه برادر ، خواهرام ازم کوچیکترن ، با داداشم یکسال تفاوت سنی داریم و اون بزرگتره ، ازدواج کرده یه بچه هم داره ، مامان و بابام جفتشون بازنشست شدن اما بابام بیکار ننشست برای خودش تو بازار دبدبه کبکه ای داره
- پس تو چرا جدا کار میکنی؟
- از اینکه کسی خرجمو بده متنفرم ، همیشه رو پای خودم وایسام.
- ولی میتونی کمک بگیری
- وقتی خودم میتونم چرا باید کمک بگیرم ؟ نمیگم هیچوقت چیزی ازش نمیخوام ولی فعلا نیازی به کمک ندارم خدا رو شکر اوضاع بر وفق مراده
- چرا پس با سعید اینا میگردی ؟

- کی گفته باهاشون میگردم؟ من کلا چند وقته یکم باهاش بودم اونم بخاطر تو بود ، خیلی وقته آمارتو دارم

- اوهوم

- حالا تو بگو ، از خانواده ات ، حس میکنم یکم ازشون کفری ای

- چی بگم ، یه زندگی معمولی عین بقیه ، تک بچه ام ، بابام کارش

بیشتر مواقع شهرستانه و نیست ، مامانم خانه داره اما خب خیلی مواقع خونه نیست

- چرا ؟ یعنی بیشتر وقتا تو تنهایی؟ این اصلا خوب نیست

- نمیشه گفت همیشه تنهام ولی آره بعضی اوقات تنهام.

- از این وضع راضی هستی؟

- نه ولی خب چیکار کنم شرایط منم اینطوریه دیگه ، میشه برگردیم ؟ دیگه کم کم دیر شد

- هنوز ناهار نخوردیم سفارش میدم میخوریم بعد میریم

- آخه این ساعت و ناهار؟

- اشکالی نداره که چی میخوری؟

مژده - وای من دارم سخته میکنم بچه ها برسونید وای اگر بیفتم چی ؟

- خب عین آدم میشستی میخوندی تو زمان امتحان نهایی هم پاشدی با سعید رفتی خوش گذرونی؟ خیلی خری

- خب بابا وقت نکردم چیکار کنم ای وای نیفتم خدا

- بیفتی هم میایی امتحان میدی دیگه چیز خاصی نیست لطفا بمنم استرس وارد نکن.

برگه های امتحانی رو پخش کردن اونقدر مژده استرس بهم وارد کرده بود که تمام بدنم یخ کرده بود چند تا نفس عمیق کشیدم و دوباره سوالا رو نگاه کردم اینبار یک به یک جوابا یادم اومد و شروع به نوشتن کردم.

این آخرین امتحان بود و اگر خراب نمیکردم میتونستم خودم رو به دیپلمه بدونم و برم دنبال کارای دانشگاه و کنکور خوندن ، آخرین سوال رو هم سعی کردم کامل جواب بدم که نگاهم به مژده خورد با استرس انگشتش رو تو دهنش کرده بود و پاهاش رو عصبی تکون میداد وقتی دیدم مراقب حواسش نیست رو برگه اش خم شدم و تو چند ثانیه برگه هامون رو عوض کردم و سریع شروع به نوشتن کردم ...

خدا روشکر مراقب کلا توی دنیای دیگه سیر میکرد چون تا آخر که
برگه رو پر کردم با مژده همزمان بلند شدیم و برگه ها رو تحویل دادیم و
بیرون رفتیم .

به محض بیرون رفتن مژده جیغ جیغ کنان بالا پایین پرید و با صدای
هیس مراقبای کلاسای دیگه خنده ریزی کردیم و بیرون رفتیم.
- وای عاشقتم محیا دمت گرم دختر خیلی باحالی خدا خیرت بده
- دیگه ما اینیم دیگه
- اگر تو نبودی مطمئنم میفتادم
- بله از برگه سفیدت مشخص بود سعی کردم عین خودت خرچنگ
قورباغه بنویسم شک نکنن.
- این چیزا رو چک نمیکنن خیالت راحت دستت درد نکنه محیا جبران
میکنم ، سعید بیرون منتظرمه من برم این خبر خوب رو بهش بدم کاری
نداری؟

- نه برو خوش بگذره

- تیرداد نمیاد دنبالت؟

- لب هام رو کج کردم و نه ای گفتم ، با شک نگاهم کرد اما حرفی نزد ،
با تیرداد بحثمون شده بود و دعوا کرده بودیم اصلا دوست نداشتم بهش

فکر کنم ، سلانه سلانه بیرون رفتم اما با دیدنش که به موتور تکیه داده
اخمام تو هم رفت و مسیر خودم رو رفتم ، صدای موتورش میومد که
روشنش کرد و پا به پام و آروم شروع به حرکت کرد :

- بیا بالا حرف بزنیم

...

- با توام محیا ، خراب کاری کردم میدونم اومدم عذرخواهی دیگه بیا
با تشر سمتش برگشتم : - کی دیدی من تو محل وایسم باهات خوش و
بش کنم که الان راه افتادی دنبالم؟ بعدشم با اون حرفایی که تو زدی
واقعا چه توقعی داری؟

- من میخواستم امتحانت کنم محیا متوجه این قضیه میشی ؟ ما الان
چند ماهه باهمیم منم باید میفهمیدم میتونم رو آینده ام با تو حساب
کنم یا نه.

- تو بمن پیشنهاد دادی پیام تو خونه ات بعد که دیدی قبول نکردم این
شده بهونه ی شناخت من؟ یعنی توی این چند وقت نفهمیدی من
چطور دختریم؟ پس برات متاسفم که نفهمیدی

- بیا بالا حرف میزنیم

- برو از اینجا یکی ببینه برام شر میشه

- یکی منظورت محسنه؟ ما چپ میریم راست میریم باید مواظب باشیم
این آقا نبینه؟ اصلا چیکارته؟ بهش قول مساعد دادی که انقدر روت
حساب کرده دیگه

- آره اصلا قول مساعد دادم الانم که درسم تموم شد حرفیه؟
- با من بازی نکن محیا که بد میبینی بیا بالا بریم یجا حرف بزنیم من از
اول گفتم اسم اون و نیار پس این بار آخرت بود وگرنه کاری میکنم
مرغای آسمون به حالت گریه کنن
نگاه تهدید گر و اخماش ترسوندتم اطرافم رو نگاه کردم و قبل از اینکه
کسی ببینه پشت موتور نشستم و اونم سریع گاز داد و از اونجا دور
شدیم.

هیچکدوم حرفی نزدیم تا وقتی که یه جا نگه داشت ، اخماش اونقدر تو
هم بود که انگار دست پیش گرفته
- پیاده شو

با اخمای درهم از موتور پایین اومدم و دست به سینه نگاهش کردم : -
بگو و توجیه کن میخوام ببینم چی میگی
- من بهت یه پیشنهاد دادم که تو رد کردی درسته؟ الان دلیل بچه
بازیات چیه؟

- بچه بازی ؟ واقعا هم راست میگی من آخه بچه ام بلد نیستم وقتی یکی بهم پیشنهاد خونه خالی میده عین بز سرمو بندازم پایین بگم چشم و پاشم بیام ازم سوءاستفاده کنی

سرشو با کلافگی تکون داد : - بین دختر خوب من اگر اینکاره باشم میرم با اهلش میچرخم که نزده برام برقصه میگم میخواستم امتحانت کنم به کی قسم بخورم باور کنی؟

- اگر قبول میکردم چی ؟ چیکار میکردی؟ دست درازی میکردی و بعدشم تمام؟

- آره دقیقا

- چی گفتی؟؟؟

- حقیقتو ، اگر میومدی یا اگر اجازه میدادی اتفاقی بیفته مطمئن باش فرداش دیگه نمیتونستی پیدام کنی

- هه باشه پس معلومه با کی اومدم سیزده بدر ، تو از اون دسته پسرای که هم کيفت رو با دخترا میکنی هم آخر میخوای یه ترگل ورگل نجیب گيرت بیاد

- این عقیده ی منه ، اونى که از رابطه قبل از ازدواج آسیب میبینه شماهاييد نه ما

- عقایدتم مته خودت چرته ، خب یه مدت باهم بودیم الان تموم شد ،
خوش گذشت به سلامت.

- به همین راحتی؟ این رابطه انقدر برای تو سست و بی جهت؟

- برای تو معنای خاصی داره؟

- معلومه که داره ، من به آینده باهات فکر میکنم

- چه جالب ، من اصلا بهت فکر نمیکنم

- نمیخوای بس کنی لجبازیاتو؟

- نه ، اصلا بین فکر آینده با من رو از سرت بیرون کن من تا همین

الانش هم به زور عطیه رو پیچوندم ، هنوزم نمیدوونه اونیکه سوار

موتورت بود من بودم و پی یه دختر تو مدرسمون میگرده ، خداروشکر

کیف و کفشمو ندیده وگرنه شک نکن میشناخت و بیچاره میشدم

- چرا باید بیچاره شی اونم سر عطیه؟

- مشخصه ، چون عین بی بی سی میمونه عاشق توام هست میرفت همه

جا رو پر میکرد اونوقت به گوش محسن میرسید خر بیار باقالی بار کن

با عصبانیت سمتم اومد که با ترس عقب رفتم ، پشتم دیوار بود، دستاش

رو کنار صورتم گذاشت و قبل از اینکه به خودم پیام سمتم اومد ، با

وحشت هولش دادم عقب اما حتی یه سانت هم تگون نخورد ، وقتی کنار

رفت سیلی محکمی بهش زدم و قبل اینکه به خودش بیاد به سمت
کوچه دویدم ، اشکام روی صورتم میچکید و میدویدم ، از اینکه طوری
رفتار کردم که عین دخترای کثیف تو کوچه به خودش اجازه داد به
حریمم نزدیک بشه از خودم متنفر شده بودم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که با موتور بهم رسید ، اما هرچی صدام
زد توجهی نکردم ، با موتور جلوم پیچید و راهمو سد کرد
- بیا برو کنار و گرنه انقدر جیغ میکشم که بریزن سرت پدرتو دربیارن
فهمیدی؟

- وایسا و گوش کن مهرمالکیت زدم تا فکر کسی دیگه رو از سرت و
اسمشو از زبونت حذف کنی ، چندین بار بهت تذکر داده بودم که اسم
پسری و جلوی روم نیاری اینم تاوان لجبازی و حرف شنو نبودنت
- تو هیچ کاره ی منی فهمیدی؟ مطمئن باش به محض اینکه مجددا ازم
خواستگاری کنه جواب مثبت میدم و میرم سر زندگیم ، پس دفعه
آخری باشه که سر راهم سبز میشی.

- ببین دختر ، من تا حالا از هیچ دختری حتی خوشم هم نیومده وقتی
دارم نازت و میکشم و دوست داشتم جلوی عقلم رو گرفته یعنی
میخوامت و این خواستن از جانب من یعنی نمیذارم دست کسی جز

خودم بهت برسه چه اون شیر برنج چه یه خر دیگه ، حالا هم میتونی
بری خونه اما از این به بعد خیلی بیشتر مراقب رفتارت باش چون عین
عقاب حواسم بهت هست.

برو بابایی گفتم و وقتی موتور و کشید کنار از کنارش رد شدم ، باخودم
حرف میزد و راه میرفتم با دیدن محسن وای بلندی گفتم و قدمام رو
تند تر کردم ، میخواستم از کنارش رد شم که صدام زد :

- مزاحمت شده بود؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم :

- ها؟ کیو میگی؟

- همین پسره که داره الانم نگاهمون میکنه

با ترس مسیر نگاه محسن رو گرفتم و رسیدم به نگاه تند و احمالوی
تیرداد :

- میخواست آدرس بپرسه

- جدی؟ کسی دیگه تو خیابون نبود؟ بعد هرکی آدرس میخواد با توپ و
تشر جواب میخواد ازت؟

- بابا تو چی میگی دیگه ؟ ای بابا عجب گیری افتادیمما کی تو رو این
وسط کاشت؟

- درست صحبت کن محیا ، این طرز حرف زدن از دختری مثل تو بعیده

- هیچم بعید نیست بابا ولمون کن دیگه ارواح جدت هرجا میرم عین عزرائیل دنبالمی ، چی میخوای آخه؟

راهمو کشیدم و رفتم اما با دو دنبالم اومد :

- مته اینکه بهت نگفتن این هفته من و تو رسما نامزد میشیم با تعجب برگشتم سمتش و چی بلندی گفتم که به علامت هیس دستش رو روی بینیش گذاشت :

- چرا آبرو ریزی میکنی محیا؟ چیش انقدر تعجب داشت؟ الان دوساله قول و قرارا رو گذاشتیم

- با کی ؟

- بابا مامانت

- خب خیلی خوبه ایشالله باهاشون خوشبخت بشی

- یعنی چی؟

تیرداد - یعنی همین که شنیدی گل پسر ، مفهوم دیگه اش اینه بکش کنار و پا تو کفش من نکن وگرنه کاری میکنم روزی صد بار بلند شی عین دیوونه ها جیغ بکشی.

محسن - شما؟

تیرداد - محیا معرفی میکنی یا خودم بگم؟

با چشمای گرد شده از ترس نگاهم بین جفتشون در گردش بود ، نگاه هرکدوم هزار و یک معنا داشت و با عصبانیت برای هم خط و نشون میکشیدن

- محیا با توام ، خيله خب تو چیزی نگو ، تو باید محسن باشی ، من دوست پسر محیام ، محیا قرار نیست زن کسی بشه اگرم بشه من هستم دوبرابر توام قد و هیکل دارم.

محسن نیشخندی زد و با تاسف به من خیره شد : - بخاطر این دیلاق با من اینطوری برخورد میکنی؟ تو که تا چند وقت پیش منو میخواستی الان دلت شد برای این؟ فرودگاه باز کردی؟

تیرداد قبل از اینکه جوابشو بدم آرامم زد رو شونه اش و وقتی برگشت چنان مشتی به پای چشمش زد که من به جای اون دردم اومد ، محسن رو زمین افتاد و چشماش رو گرفت ، دردش زیاد بود که نمیتونست درست عکس العمل نشون بده ، با صدای داد و فریادی که شنیدم به خیابون نگاه کردم و زدم تو سرم ، رفیقای محسن بودن که با دیدن دعواشون به سمت تیرداد هجوم آوردن و قبل اینکه به خودمون بیاییم

چند نفری ریختن سر تیرداد و تا میخورد کتکش زدن ، منم فقط
وایساده بودم و یا جیغ میزدم یا با کوله پشتیم تو سر و کمرشون میزدم.
محسن - بسه ولش کنین

پسر - د مگه نمیبینی زده چشتو ناقص کرده

محسن - ولش کن ارزش هیچی ندارن

نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت : - هیچکدوم لیاقت ندارن...

نگاه دوستاش به سمت من برگشت که با گریه به محسن و تیرداد نگاه
میکردم و کم کم همه رفتن ، سمت تیرداد رفتم و کنارش نشستم دیگه
آبرویی تو محل برام نمونده بود و مطمئن بودم به زودی پچ پچ ها راجع
بهم شروع میشه و دیر یا زود به گوش بابام میرسه.

تیرداد - پاشو برو خونه من خوبم

- آبروی منو بردی الان به گوش بابام میرسه اونوقت خدا عالمه چی
میشه

- هیچی نمیشه هرچی هم شد من نمردم که ، مردم؟

- تو میدونستی محسن همسایمونه الان تنها کسی که بیچاره شد من
بودم.

- بهت گفتم ناز تنها کسیو که کشیدم تو بودی ، این یعنی نمیذارم کسی از من بگیرت حتی خانواده ات ... پاشو برو..

با گنجی و گریه از جام بلند شدم و تیردادم خاک پشت لباسش رو تکوند ، دستمالی از تو کیفم بهش دادم میخواستم حرف بزنم که اشاره داد برم .. حالم افتضاح بود ، از ترس فشارم افتاده بود اتفاقات پشت سر هم رو نمیتونستم هضم کنم .. راه خونه رو رفتم اما تو کل راه در حال فحش دادن به زمین و زمان و بخت بدم بودم..

با رسیدن به در خونه و دیدن بابام که عصبی دم در وایساده بود شصتم خبردار شد که محسن باز همه چیو به گوشش رسونده و قبل از اینکه دستش بهم برسه عقب عقب رفتم و از کوچه بیرون دویدم ، صدای قدمای تندش و داد و بیدادش همراه با صدا زدن اسمم به گوشم میرسید ، نفسم داشت بند میومد با هول اطراف رو نگاه کردم و پیچیدم تو کوچه بغلی ...

نفس نفس زنون دستم رو به زانو هام گرفتم و سر کوچه رو نگاه کردم ، بهم رسیده بود اما قبل اینکه ببینتم خودم رو پشت خونه کناریم قایم کردم و با گریه سر کوچه رو نگاه کردم دیگه نبود ، با هول و ترس لبامو

با زبون خیس کردم و سر کوچه رفتم ، با تو سری محکمی که خوردم
جیغی کشیدم و خواستم باز فرار کنم که گوشمو گرفت و پیچوند :
- حالا پرو شدی واسه من ها؟ بهت حالی می کنم
کشون کشون بردتم سمت خونه :

- بابا وایسا بابا جون من اشتباه داری می کنی باباااا
صدای جیغم از حرکتی که حرکات وحشیانه اش بلند شده بود ، پرتم
کرد تو حیاط و درو قفل کرد ، ترسیده و لرزون گوشه حیاط نشستم و
دستام رو روی سرم گرفتم ، به زور بلندم کرد و داخل برد .
مامان - چته ؟ به بچه چیکار داری؟
بابام هولم داد داخل خونه که باعث شد سکندری بخورم و بیفتم رو
سرامیک ، بدنم درد گرفته بود و با ترس به صورت قرمزش نگاه میکردم
و گریه میکردم.

بابا - این نتیجه کارای توست تحویل بگیر ، دخترت هر روز خونه این
پسر اون پسر پلاسه اصلا خبر داری؟
مامان - کی همچین زری زده؟
- همونی که میخواست بگیرتش و الان زده زیرش ، حقم داره زن عوضی
می خواد چیکار

- به بچه من نگو عوضی ، چون اگر خطایی کرده بخاطر داشتن بابایی
مته توست

بابا خفه شویی به مامان گفت و سمت من اومد : - پاشو گمشو بشین
ببینم چه غلطی کردی.

- بابا .. دروغ میگه .. من .. مزاحمم ..

- مزاحمت شده بود؟ هرکی مزاحم میشه اسم تورو میدونه؟ چطور بلد
وایسی تو روی نامزدت بلد نبودی جواب یه پسر خیابونی رو بدی؟
- من .. نمیدونم از کجا میدونست

- که نمیدونی .. باشه من با محسن حرف میزنم راضیش میکنم هرچند
بعید میدونم راضی شه اما باهاش حرف میزنم همین امشب بیاد

خواستگاریت بلکه مام از شر تو خلاص شیم بتونیم درست زندگی کنیم
مامان - درست زندگی کنی یا اون زنیکه رو بیاری تو خونه و زندگی
من؟ فکر کردی من میذارم؟ همرو از حلقومت میکشم بیرون

بابا - خونه ی تو ؟ خواب دیدی خیره عین سگ از خونم پرت میکنم
بیرون فقط منتظرم یه خری پیدا شه اینو وصل کنم بهش تا بیشتر از
این رسوای عالم نشدم ، زنم هر روز با یکیه ، دخترم هر روز با یکی دیگه
مامان - خفه شو فکر کردی همه مثل توان؟

بابا - ببین خوب میدونم کجا میری و چیکارا میکنی اگر چیزی بهت
نمیگم چون ارزشی برام نداری ، تو عین زنای یه تیکه آشغال اومدی تو
زندگی من عین همونام میندازمت جلو سگ .

مامان پوزخندی زد که بابا با عصبانیت سمتش رفت و چونه اش رو
گرفت ، با ترس از جا بلند شدم و گوشه دیوار لرزیدم :
- میخوای همین الان اینکارو کنم ها؟ خيله خب به درک برو تو همون
خیابون ببینم اونیکه باهاته یه ارزن خرجت میکنه یا فقط مهمون امروز
و فرداشی ، بچه‌اشم ببر ببین مهر پدری داره اصلا.

مامان ضربه ای به دست بابا زد ، از شنیدن حرفاش بغض کرده بودم
کوله ام رو برداشتم بیرون برم اما با سرعت سمتم اومد و قبل اینکه به
خودم پیام زیر دست و پاش افتادم و تمام جاهای بدنم با ضربه
کمربندش رنگی رنگی شد...

با جیغ بلندم و پاهام که بهش ضربه میزدم سعی میکردم جلوشو بگیرم
اما فایده ای نداشت و آخر سر با تنی که حسابی له شده بود بیخیالم
شد..

با فین فین گفتم - کجا بریم مامان؟

- چمیدونم یه قبرستونی میریم دیگه اه این چرا جواب نمیده.

با ناراحتی نگاهی بهش انداختم ، بدنم هر لحظه دردش بیشتر میشد و نمیتونستم بیشتر از این رفتاراشو تحمل کنم ، حتی برای کمک و اینکه جلوی بابارو بگیره اقدامی نکرده بود فقط از زیر چشم وقتی رو زمین افتاده بودم و از درد جون میدادم دیدم که هول هولکی در حال جمع کردن ساکش و احتمالا برداشتن طلا و پولاشه ...

- میخوای به کی زنگ بزنی؟

- به سیروس میریم خونه اون

- دیگه علنی اش کردی نه؟ تو چطور زنی هستی مامان؟ من تا حد مرگ جلوی روت کتک خوردم و الان جلوی من داری زنگ میزنی دوست پسرت بیاد دنبالمون؟ حالمو بهم میزنی

- ببند دهنت و ناراحتی هری میتونی بری پیش همونیکه بابات میگفت تو بغلشی و اینور جانماز آب میکشی

- مامان میفهمی تو نسبت با من چیه؟ تو مادر منی من بچتم داری چیا بهم میگی؟

بی تفاوت نگاهم کرد و باز مشغول زنگ زدن شد .. بعد چند دقیقه گفت :
- پاشو تو برو خونه رفیقات من بهت زنگ میزنم فعلا برم این سیروس و پیدا کنم

- خب من کجا برم الان؟

- نمیدونم محیا نمیدونم بیا برو پیش همون رفیقت مژده یا همین دوست پسرت که باعث این الم شنگه شد

- برم خونه ی پسر؟

- نه پس بیا بریم خونه سیروس که تو رو ببینه هوس دختر جوون کنه بیا برو ببینم

با ناباوری بهش نگاه کردم ، باورم نمیشد یه مادر چطور میتونه اینطوری باشه؟ یعنی همه مادرا همینطور بودن؟ ولی نه مژده همیشه تعریف میکرد خانواده اش براش چیکارا میکنن ...

مامانم بدون توجه به من رفت سر کوچه و من همچنان به مسیر رفتنش خیره شده بودم...

دستامو بغل گرفتم و با لرزش خودمو تکون دادم

- اینجا چی میخوای بچه؟ از صبح تا حالا دارم میپامت نشستی اینجا سرم رو سمت پیرزن چرخوندم :

- مامانم اینا نیستن منم کلید ندارم

- بیا بریم خونه من

- نه ممنون زنگ زدم دارن میرسن

خیله خبی گفت و پنجره شو بست ، با استرس به آسمون نگاه کردم هوا تاریک شده بود و کسی نبود بهش پناه ببرم ، از طرفی با نشستن بیشتر سردم میشد ، از جا بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن که گوشیم زنگ خورد ، با دیدن شماره تیرداد با حرص ریجکتش کردم هرچی میکشیدم زیر سر این و اون محسن عوضی بود ، هرچند من تو اون خونه دیر یا زود بیرون انداخته میشدم عین یه تیکه آشغال..

دوباره گوشی زنگ خورد خواستم رد کنم اما با صدای خنده های پسرایی که فقط یه کوچه با من فاصله داشتن سرجام میخکوب شدم و آرام جوابشو دادم : - بله؟

- سلام چطوری محیا؟ خونه چیزی نشد؟
- خسته نباشی الان زنگ زدی بررسی
- درگیر شدم بابا تصادف کردم با موتور تا همین الان بیمارستان بودم
- خوبی الان؟
- خوبم ، چی شد؟
- هیچی
- کجایی؟
- تو اتاق

همون موقع موتوری از بغلم رد شد و یه تیکه افتضاحم بهم انداخت که باعث شد بزنم تو صورتم ، صدای داد تیرداد تو گوشم پیچید :

- تو اتاقت موتوری رد میشه و تیکه میندازه بهت؟ کدوم گوری ای؟
- چیزه .. با مامانم ..

- آدرس بده محیا همین الان

- آخه نمیشه مامانم هست

- زر مفت زن ، مادرت اگر باهات بود بهتون تیکه مینداختن؟ مادرت

هم بیغیره چیز ی بارشون نکنه اونم با همچین تیکه ای؟

لبم رو گاز گرفتم و اشکم دوباره درومد ، فکر میکرد من برای مادرم

مهمم؟ مطمئن بودم اگر مامانم همراهم بود و این تیکه رو میشنید

چیزی بهشون نمیگفت هیچ کلی هم باهاشون بگو بخند راه مینداخت..

- محیا داری سگم میکنی میگم کجایی ؟

با دیدن محسن که از کوچه داخل اومد با حرص نگاهش کردم و

ناخودآگاه لب زدم : - کوچه بغلیمون ..

صدای موتورش که اومد کمی خودم رو از پشت ماشینی که پارک بود و

خودم رو قایم کرده بودم بیرون کشیدم ، داشت گوشیشو از جیبش

درمیارد قبل از اینکه زنگ بزنه سمتش رفتم و سرم رو پایین انداختم ،
با این صورتی که بابام برام ساخته بود روم نمیشد حتی نگاهش کنم.
- میشه بگی اینوقت شب با لباس مدرسه بیرون چیکار میکنی شما؟
- میشه از اینجا بریم؟

- جواب منو بده

- بریم بهت میگم

بازوم رو گرفت که آخی گفتم ، چشماش رو ریز کرد و نگاهم کرد ، قبل
اینکه حرف بزنه پشتش نشستم و با صدای لرزونی گفتم بریم ، سرش رو
برگردوند عقب : - بینمت تورو
- بریم تیرداد خواهش میکنم

با کلافگی موتور رو روشن کرد و راه افتادیم ، به محض راه افتادن گریه
ام گرفت ، من کی همچین زندگی میخواستم؟ یعنی الان بابام غیرتش
به جوش نمیومد که نمیدونست من کجام؟ بخاطر حرف زدن با یه پسر
که اصلا راست و دروغشم نمیدونست منو بیرون کرد ، اونم با مادری که
خودش میدونست چیکارست .. با صدای بلند تیرداد بینی ام رو بالا
کشیدم :

- خب حرف بزن ببینم ، تا این وقت شب بیرون موندی؟ نکنه باباتینا
دعوات کردن توام قهر کردی ها ؟

- بریم یجا بشینیم من حالم خوب نیست

- کجا بریم محیا؟ تو بگو بریم

- نمیدونم فقط بریم یجا بشینیم من دارم از گرسنگی میمیرم

- بریم خونه ی من؟

ناچار دستام رو بیشتر تو هم فشار دادم و با حرص چشمام رو بستم ،
باورم نمیشد چیزی که بابتش باهاش دعوام شده بود فقط چون پیشنهاد
داده بود رو الان مجبور بودم انجام بدم ؟ اونم با این حال که ازش به
صراحت شنیده بودم که اگر همراهش میرفتم دیگه رنگش رو
نمیدیدم ...

حاضر بودم تو پارک بخوابم اما فکر بد راجع بهم نشه ..

- نه میرم خونه مژده فعلا یجا وایسا بهش زنگ بزنم.

- خب چرا نمیگی چی شده؟ بخاطر اینکه من رو دیده فقط دارم باهات
حرف میزنم این بلا سرت اومده؟

موتور رو گوشه ای پارک کرد و برگشت سمتم : - پیاده شو ببینم حرف
بزن محیا ، داستان چیه؟

با گریه از موتور پیاده شدم ، حالم از این بهم میخورد که جلوش تحقیر
شم اما چی میخواستم بگم؟ نمیتونستم بگم هرکدوم رفتن پی کار
خودشون و منو ول کردن تو کوچه خیابون بدون اینکه حتی بدونن کجا
میرم ... هرچی به مغزم فشار میاوردم نتیجه ای نمیگرفتم و همین باعث
شدت گریه ام میشد ... اینجا خدا دروغ رو میبخشید من برای پاکیم و
اینکه فکر بد راجع بهم نشه مجبور بودم دروغ بگم ...
- بابام .. میخواست منو به زور بده محسن منم ... خب دوست ندارم
اونو .. برای همین من و زد .. منم وقتی حواسشون نبود زدم بیرون..
با چشمای تنگ شده نگاهم کرد :
- میخوای بگی که حواسشون نبود بچشون داره میزنه بیرون بعدشم
دنبالت نگشتن؟ یا میخوایی بمن بفهمونی بخاطر من این کارا رو کردی؟
نگاهم رو بهش دوختم : بخاطر تو .. تو رو دوست دارم نه محسنو ..
- باهم حلش میکنیم خب؟ میبرمت میذارمت پیش خواهرام خودمم
میرم یه شب خونه رفیقام تا ببینیم چی میشه ، مژده رو هم نمیشه این
ساعت رفت خونشون .
- درست نیست اینطوری

- خانواده ام اونطوری نیستن خانومی ، میخوام خیال تو راحت باشه
وگرنه میتونم ببرمت خونه مجردی رفیقم ولی میدونم معذب میشی
- اونجا کسی هست؟

- خود رفیقم هست دیگه ، توقع نداری ببرمت اونجا که ؟
از دیدن اخماش سریع نه ای گفتم و سرم رو پایین انداختم ، نمیدونستم
کجا برم و به کی پناه ببرم ، از طرفی تا یادم میاد بابام اونقدر اخلاقش
گند بود که همه فامیل باهام قطع رابطه بودن و آدرس کسی رو
نداشتم ..

- اگر پیام خونتون به خانواده ات باید بگم کیم؟
- راستشو میگیم ، منتهی نه همشو

- یعنی چی؟

- یعنی میگیم خانواده ات رفتن سفر و توام با من دوستی ، منم میخوام
بگیرمت

- این دروغه نه؟

- من تا وقتی یکیو کامل شناسم فکر ازدواج هم نمیکنم عزیزم جه
برسه به عملش ، حالا هم بشین تا دیرتر نشده ببرمت بذارمت اونجا ،
دیگه دیرتر شه مامان منم نظرش برمیگرده.

- آخه من با این مانتو مدرسه و کوله پشتی بگم تا اینوقت شب کجا بودم؟

زد تو سرش و نگاهی به سرتا پام کرد : - این یه سوتیه بزرگ بود که عجیب مشکوک بود بشین ترک موتور سریع ..

گوشیش رو از جیبش دراورد و زنگ زد به رفیقش :

- ببین مغازه رو بستی ؟ ... نبند نبند ما ده دقیقه دیگه اونجاییم ، باید برای دوست دخترم لباس بخرم ... خنده ای کرد و بلند زهر ماری گفت و قطع کرد .. موتور رو روشن کرد و راه افتاد برای اینکه ذهنم رو یکم مشغول کنم پرسیدم : - چی گفت خندیدی؟
- کی؟

- همین رفیقت

- باورش نمیشد دارم میرم برای یه دختر خرید کنم

- چرا نباید باور کنه؟

- چون از این عادات ندارم برای کسی خرج کنم.

از این حرفش بهم برخورد و اخمام تو هم رفت : - من الان پول همراهم نیست بعدا باهات حساب میکنم.

- تو فرق داری عزیزم منظورم این بود.

- من خوشم نمیاد برم زیر بار منت کسی
- من که کسی نیستم هستم؟
- وقتی رابطمون آینده ای نداره آره کسی هستی ، تو یه دوستی که به زودی هم رابطمون تموم میشه .
- از کجا انقدر مطمینی؟
- از اونجایی که خودم رو میشناسم .
- از دخترای محکم خوشم میاد آفرین ولی این رابطه قرار نیست تموم شه ... بپر پایین ..
- با دیدن لباسای رنگی رنگی و گاهها جلف تو مغازه با تعجب اطراف رو نگاه کردم و آروم لباس تیرداد رو کشیدم : - من اینا رو نمیپوشم با دست به شلوار پاره پوره نگاه کردم و بعدش به تیرداد تیرداد - علی چهارتا لباس سنگین رنگین بردار بیار اینا چیه نشون میدی؟ بنظرت من میام اینارو میگیرم؟
- علی - چمیدونم فکر کردم باب سلیقه خانم هست
- باب سلیقه خانم این چیزا نیست اگر بود با من نبود ، چهارتا دست لباس خوش رنگ و درست درمون بردار بیار ..

پسر سریع لباس ها رو جمع کرد ، تو سکوت وایساده بودم و منتظر بودم
تا تیرداد لباس برداره ..

مانتویی رو جلوم گرفت : - این خوبه؟

سلیقه اش خوب بود اما خندم از این میگرفت که دست گذاشته بود رو
ساده ترین مدل ... بی حرف مانتو رو ازش گرفتم و داخل پرو رفتم ..
صداشون به گوشم میرسید :

علی - خیلی بی سلیقه ای تیرداد.

- صداتو ببر اگر بخوای با چرت و پرتات یکاری کنی لباس مکش مرگ
ما و جلف برداره خرخرتو میجوام فهمیدی؟
- بابا دختر جوون برداشتی آوردی لباسی بهش دادی که مامان بزرگا
برمیدارن

یکم تو پرو جابه جا شدم و با خنده به تیپم نگاه کردم الحق که دوستش
راست میگفت شبیه مترسک شده بودم ، مانتو رو دراوردم و تیرداد رو
صدا زدم ..

- چیشد؟

- مانتو رو بگیر بگو یکی دیگه بده این اصلا مناسب سن من نیست
- صدای این نره خررو شنیدی؟

- بگيرش دستم افتاد خودم احمق نيستم كه تو تنم شبیه قاجاريا بود
بگو يکی ديگه بده.

مانتو رو از دستم كشيد و با حرص به علی گفت مانتوهای ديگه اش رو
بياره ، از لای پرو داشتم نگاهش ميكردم ، هرچی علی بهش ميداد با اخم
نگاه ميكرد و پرت ميكرد رو پيشخوان .. علی هم دید اينطوريه با لج
همرو برداشت و آورد سمت پرو ، خودم رو عقب كشيدم كه زد به در :
- خانوم اينارو بپوشيد لطفا...

با خنده لباسارو گرفتم و يك به يك پوشيدم ، يكم قیافه ام شبیه
ادميزاد شد ، چقدر خوشگل بودن نمیتونستم از خودم چشم بردارم اما
بالاخره بيرون تيرداد غرغو منتظرم بود كه هر لحظه يه تقه به در ميزد
و ميرسيد چيشد؟ پوشیدی؟ منم مجبور بودم زودتر دل بكنم و انتخاب
كنم ..

بالاخره از پرو بيرون اومدم ، گرمم شده بود و با كلافگی دنبال دستمال
توی كيفم ميگشتم كه علی جعبه رو گذاشت جلوم ، متنفر بودم از اين
اتاق پروای كوچيكشون كه انگار برای ايستادن فقط ساخته شده بود
توش تكون ميخوردی نفست بند ميومد..

تیرداد - چرا نداشتی ببینم تو تنت؟

- خب خوب بود دیگه چیو ببینی؟

- علی اینو به رنگ دیگه بده، این چیه انقدر جلف؟

علی - تیرداد مریضی بخدا تو، دختر جوون باید رنگی بپوشه دیگه مشکی بپوشه مگه پیرزنه یا صد سالشه؟

- مشکی خیلی هم باکلاس تره، این رنگای عجب و جق فقط برای خودنماییه.

- من خوشم اومده تیرداد

- شما شاید از خیلی چیزا خوشت بیاد من باید بخرم؟ یا باید بذارم بپوشی؟ علی قربونت همه رو برمیدارم این یکو به رنگ دیگه بده.

بع کرده نگاهش کردم یکی از مانتوهایی که عاشقش شده بودم بخاطر رنگش همین بود، تیرداد که اصلا نگاهم نمیکرد اما علی که کامل متوجه شد با زرنگی گفت: - داداش ندارم رنگ دیگه شو ببرش، هروقت خودت بودی بپوشه منم بچون تو همینکارو میکنم همیشه با زهرا یا خواهرام ... تازه نگاه تیرداد به من افتاد و دوهزاریش افتاد علی برای چی اصرار داره اینو برداریم، حساب کتابشو گذاشتن برای بعد و من با نیش کاملاً باز شده از مغازه بیرون زدم ..

- تیرداد - زیاد شاد نشو ، اینو یجا بدون من بیوشی هم خودتو آتیش
 میزنم هم مانتو رو ، چیه اینا خدایی میدوزن برای خواهر مادر خودشونم
 خوششون میاد؟ بشین ببینم دیر شد
- چقدر غر میزنی تیرداد ، حتما بگو چقدر شد بعدا باهات حساب کنم
- برو ببینم بچه جون
- خودت برو ببینم ، دلیل نداره تو پول لباسای منو حساب کنی
- باشه بعدا باهات حساب میکنم ، این کوله رو چیکار کنیم ، ای بابا
 بریم مغازه من کیف و کفش بردار بریم ...
- با خوشحالی سرم رو پشت لباسش قایم کردم و ریز ریز خندیدم ، خیلی
 وقت بود خرید نکرده بودم و این یکی خرید حسابی بهم چسبیده بود..
- تیرداد چقدر مغازه ات خوشگله
- قابلیت رو نداره
- همیشه منم بیاری اینجا کارکنم؟
- توی فنچ و بیارم اینجا چی کار آخه؟
- من کجام فنچه؟ درسم امسال تموم میشه ها
- خب بعدشم باید بخونی برای دانشگاه دیگه نمیخواهی بری؟
- نمیدونم فعلا که بابام قصد نداره خونه راهم بده

- اونو من حلش میکنم ، مگه نگفتی بخاطر من زدی بیرون خودمم
درستش میکنم

- چطوری؟

- حالا فوقش اینه که خر مغزمو گاز میگیره میام خواستگاریت دیگه

- میخوام صد سال سیاه نیایی ، پسره ی زشت

- باشه من زشت انتخاب میکنی یا تا صبح بشینیم اینجا به کل کل

کردن؟ الان نگهبانی پاساژ بیاد فکر میکنه چه خبره اینجا

کیف ها یکی از یکی قشنگ تر بود مخصوصا به چشم منی که تو زندگیم
فقط کوله پشتی داشتم ..

- کدوم قشنگه من متوجه نمیشم.

- بیا این مشکیه باکلاسه

- توام که کلا همه چیو میگی مشکی ، به قول علی من باید رنگی بپوشم

- علی و زهرمار چای نخورده پسر خاله نشو اصلا خوشم نمیادا حواستو

جمع کن توی این مسایل

- برو بابا ، منم خوشم نمیاد از آقا بالاسر ، بگو کدوم خوبه؟

به دو تا کیفی که تو دستم بود خیره شد ، ردیف دندونام از شدت خنده کامل مشخص بود ، همون رنگایی بود که به شدت واکنش نشون میداد ، قرمز و سرخابی ..

- اینا جیغه رنگاش ، یکی دیگه بردار

- من فقط از اینا خوشم اومده

- وای که چقدر تو لجبازی وایسا خودم درست میکنم ، کفش چی میخوای؟

- ببین روتو بکن اونور من لباسمو اینجا عوض کنم .

- میرم بیرون پیام کسی نیاد چی چی روتو کن اونور ، اینجا پرو نیست که ..

بیرون که رفت همون مانتویی که تیرداد ناراضی بود رو با خنده بیرون کشیدم و با مانتوی مدرسه ام عوضش کردم .. شال همرنگش و شلوار رو هم پوشیده و هرچی داشتم رو از کوله ریختم تو کیف ، وسایل رو جابه جا کردم و یه میس بهش انداختم ..

- آخرم اینو پوشیدی آفرین تو لجبازی لنگه نداری

- همینی که هست بریم؟

- برو بیرون ببندم مغازه رو

با کیسه های بزرگی که تو دستم بود عین پنگوئن راه میرفتم ..

تیرداد - مگه مجبوری همه رو دستت بگیری؟ الان هرکی ببینه میگه این با این هیکلش چرا کیسه ها رو داده به این ریزه میزه برداره بیاره -

خب خوشم میاد آخه ، همیشه دوست داشتم کلی خرید کنم کیسه هاش و بگیرم تو دستم عین فیلم ترکیه ای ها.

- آره همه چیمون کامل شده فقط کپی برداری از فیلم ترکی مونده ، بده بذارم رو دسته موتور ..

یک به یک کیسه ها رو گذاشت رو موتور و نگاهی به سر تا پام کرد ، تیمم زمین تا آسمون با اونی که تا به حال دیده بود فرق داشت.

- قشنگ شدیا جوجو ، بشین بریم.

- تو که میگفتی رنگش جلفه و مدلش بده

- تو خب گونی هم بپوشی بهت میاد ، ولی حرفم هنوز سرجاشه ، دختر باید سنگین رنگین باشه ، من از اینطور دخترا خوشم نمیاد واقعا میدونی

همش دنبال جلب توجه پسر بودن چیز خوبی نیست تازه باعث میشه بعدد ازدواج هنوز هم چشمشمون بچرخه

- تو خیلی ذهنت قدیمیه ها بیچاره زنت

- قدیمی نیستم ، اتفاقا طرفدار خوش پوش بودنم اما جلف بودن اصلا ،
زنمم اگر خدا بخواد تو بشی خیلی هم خوش بحالته
- دقت کردی میگفتی زن نمیگیرم امروز صد بار گفתי تو رو بگیرم؟ کی
گفته من زن تو میشم ؟ من که از اول گفتم ازت خوشم نمیاد
- آره در جریانم اصلا از من متنفری ، بریم دیر شد چقدر کل میندازی
تو خسته نشدی ؟
- خودم رو جابه جا کردم و وسایل رومابینمون گذاشتم ، با استرس به
درختایی که تند تند از کنارش میگذشتیم نگاه کردم ، احساس میکردم
کل وجودم تو اضطرابه اگر خانواده اش باهام بد رفتاری میکردن و مجبور
میشدم از خونشون برم باید کجا میرفتم؟ نمیتونستم جلوی تیرداد اینا
رو بگم اما خودم که میدونستم جایی برای موندن ندارم.
- پیاده شو جوجو رسیدیم.
- سرم رو بلند کردم و به ساختمون بلندی که اشاره میکرد نگاه کردم
- خونه خوشگلیه
- خوشگل بودن خونه مهم نیست ، باید دلت توش خوش باشه
- و اینجا نیست؟

- بدک نیست ، اگر حرف گوش کن باشن بهتر هم میشه حالا خودت میفهمی..

زنگ در رو زد و مایمی گفت

- دقت کردی تو ایران میتونی بری زنگ همه خونه ها رو بزنی و وقتی میگن کیه؟ بگی باز کن ، اگر بگن شما میتونی بگی منم دیگه منم ، و در رو واقعا باز میکنن ؟

- عاشق ذهن خلاقتم محیا ، تو مغازه علی پیام دادم میدونن با تو میام.
- بین من استرس گرفتم بگم خانوادم مسافرتن؟ نمیگن تو چرا جای دیگه نرفتی؟

- عمرا اینو بگن اگر گفتن دلیلش مشخصه بگو تیرداد نداشت.

ابروهام بالا پرید : - بگم تیرداد چیکارمه که نداشت؟

- همه کارت

با رسیدن به طبقه آخر از آسانسور بیرون رفتم ، تیرداد اول یه زنگ زد و بعد با کلید در و باز کرد

- وایسا بذار بیان ، عین بز پیام تو آخه؟

- بیا بابا تعارفیا

- نه روم نمیشه ، باید بیان بگن بیا تو

دوباره زنگ زد که اینبار صدای جیغ جیغ دوتا دختر اومد و پشت بندش جفتشون با نیش باز روبروم بودن.. با خنده سلام کردم اما قبل اینکه به خودم پیام داخل کشیده شدم ..

- وای دستم کنده شد ، کفشمو بذارید در بیارم.

- من و معرفی کرده داداش؟

- نه عزیزم فقط گفت دو تا خواهر دارم.. خوشبختم..

کمی رو زانو خم شدم و کفشام رو دراوردم ، به محضی که سرم رو بالا اوردم مامان و باباش رو دیدم که با لبخند منتظرمن ، مودب سلام کردم و سرم رو پایین انداختم ..

مامانش - خوش اومدی عزیزدلم ، قدم رنجه کردی محیا جان..

با تعجب از رفتار صمیمانه اشون تشکر کردم و مشتاق دیداری گفتم.

خواهرش - من تارام این خنگ بغل دستیمم طرلان خوشبختیم .

بهشون دست دادم که جفتشون سریع دو طرف صورتم رو بوسیدن ، با

خنده نگاهشون کردم و شاد از اینکه جمع راحتی دارن بهشون نگاه

کردم.

مادرش دستش رو جلو آورد: - منم مریمم عزیزم خوشبختم از آشنایت ، همسرم هم مجتبی .. با مادرش دست دادم و رو به پدرش که لبخند به لب بود سری تگون دادم..

- بیا بشین عزیزم

تارا - بذار بیاد لباس عوض کنه

وای بلند من و تیرداد همزمان شد اصلا حواسمون به لباس تو خونه نبود و الان بود که آبروم بره ..

- من یادم رفته لباس بیارم.

طهران - سائز مایی دیگه بهت لباس میدیم چی شده حالا مگه؟

- شرمنده مامانم اینا عجله ای رفتن حواسم نبود.

- فدای سرت توام بدتر از ما تا دستت رسیده مانتو جمع کردی

دستم رو کشیدن و با خودشون به اتاق بردن ، اتاقشون زیادی خنده دار

و بچگونه بود ، همه چیزشون سفید صورتی بود و برای دخترایی به این

سن بچگانه شاید هم بخاطر خانواده خوبشون هنوز شور و شوق داشتن ،

چیزی که همیشه من ازش منع بودم ...

تاره - به اتاقمون بخندی و به تیرداد بگی خفت میکنما

- اتاق مسخره ای دارید

طرلان - تارا عین خودمون بچه راحتی ، اما از من به تو نصیحت اگر به داداش تیرداد اینو بگی گیس رو سرت نمیداریم گفته باشم.

با خنده رو تختشون نشستم و بهشون چشم دوختم ، تو کشمکش پیدا کردن لباس کل کمدر و میگشتن ، جوری جلوی در بودن که چیز زیادی نمیدیدم اما وقتی کنار رفتن با دیدن کمد شلخته و شلوغشون پقی زدم زیر خنده.

- چقدر شلخته اید شماها

طرلان - وای تقصیر این تاراست اگر الان زنداداش اینجا بود کلی مسخرمون میکرد.

- حق هم داشته دختر مگه انقدر نامنظم میشه؟

تارا - ما میشیم ، آهان از الان برای ما زنداداش بازی درنیا ما دم همتون و میچینیم

- زنداداش چیه؟ ما اصلا رابطمون اونطوری نیست عزیزم خیالت راحت نگاهی کجکی بهم انداختن و همزمان الکی گفتن ..

- الکی نمیگم جدی گفتم

تارا - ما هرکیو شناسیم داداش خودمونو خوب میشناسیم عزیزم ، اون دختر بهش سلام میکنه از ترس اینکه بهش بند نکنه علیکشو دیرتر

جواب میده وقتی تورو برداشته آورده خونمون یعنی کار از دوستی ساده
و این چیزا گذشته من شک ندارم آخرم میاد توی زشت رو میگیره...
طرلان - الان یه چیز بگو بهش بربخوره با این شوخی های چرت بره به
داداش بگه یه چک خوب ازش بخوری
- آروم باشید بابا من نمیرم چیزی بگم در ضمن زشت هم خودتی.
تارا - باشه من زشت تو خوشگل زنداداش
- چرت نگو من جدی گفتم بین ما خبری نیست
طرلان - شاید الان نباشه اونم از طرف تو ولی شک نکن کم کم پیش
میاد ، داداشم زیادی جذابه مگه نه؟
- کی میره اینهمه راهو ؟ نه اصلا
مامانش با سینی شربت داخل اومد که سریع از جا بلند شدم و خواستم
ازش بگیرم :
- بشین دخترم
- زحمت کشیدید
- چه زحمتی توام عین دختر خودم ، لباس ندادید هنوز بچه ها؟
طرلان - دنبالشیم
- شتر با بارش تو این کمد گم میشه تا صبحم بگردید لباس نیست.

تارا - مامان جان لباس هست کور نیستیم که ، دنبال لباسی هستیم که
نو باشه نپوشیده باشیم.

- چرا؟ من حساس نیستم

طرلان - خب از اول بگو دختره ی زشت

تارا - تعارف میکنه بابا چه سریع هم از گشتن دست نمیکشه ، اونور نگاه
کن طرلان

- نه بخدا جدی گفتم فقط پوشیده باشه کافیه

مامانش با تحسین نگاهم کرد و دستی پشتم گذاشت

- لباسو عوض کردی بیا بیرون عزیزم شربت رو هم بخور

چشمی گفتم و دوباره نشستم ، به محض نشستن یه لباس رو صورتم
پرت شد :

طرلان - بپوش ببین خوبه

تارا - وحشی چرا پرت میکنی؟

طرلان - خودش گفت من راحتم

- راحتم بابا راحتم ، روتون و کنین اونور

طرلان - چرا؟

- میخوام لباس بپوشم

- خب بپوش ما باید ببینیم داداشمون کیو میگیره یوقت ماه گرفتگی چیزی نداشته باشی.

- حرف نزن برگرد من روم نمیشه اینطوری

طرلان - بابا ما رسم داریم باید تک به تک جاهای عروسو ببینیم اصلا میبریمش حموم

با تعجب نگاهشون کردم : - چی میگید مگه زمان قاجاره؟

طرلان - اووو کجای کاری ؟ ما کل فامیلامون جمع میشن تو سرت کله قند میریزن حسابی که کثیف شدی چکت می کنن خالی چیزی نداشته باشی ، تازه بعضی وقت ها هندونه هم میزنیم البته این بیشتر برای داماده ولی من شخصا رو سر تو پیاده میکنم.

تارا - چرا چرت و پرت میگی طرلان؟ الان بدبخت رو فراری میدی ، داره دروغ میگه محیا جان این خل وضعه یکم

طرلان - حالا تو چرا ترسیدی ؟ تو که گفتی رابطه با داداش جدی نیست

- نترسیدم ، فقط شوکه شدم

- اره جون خودت ، تارا بریم بیرون این تیتیش خانم لباسشو عوض کنه حالا بعدا دیدش میزنم

با خنده هردو بیرون رفتن ، سرم رو تکون دادم اینا بدتر از من بودن..
شال رو روی سرم انداختم و یه قلپ از شربتم خوردم ، شکمم حسابی به
قار و قور افتاده بود و تازه یادم افتاد چیزی نخوردم حتی روم نشده بود
به تیرداد بگم تا اون زمان گرسنه بودم حالا آبروم میرفت ..

از توی کوله پشتیم یه بسته بیسکویت برداشتم و یکم خوردم تا آبروم
حفظ شه ، بعد از مرتب کردن خودم با خجالت بیرون رفتم ، پدرش در
حال حرف زدن با تیرداد بود با دیدنم صاف نشست و بفرماییدی گفت ،با
فاصله دومبل ازش نشستم ، نگاه هردو روی شال رو سرم بود و لبخند
محو روی لباشون بود..

مادرش و دوتا دخترا تو آشپزخونه بودن حس کردم جو یکم سنگینه با
اجازه ای گفتم و به آشپزخونه رفتم

- بمنم یکار میگید کمک کنم؟

طرلان - نخیر تو نمیخواه خودشیرین شی

مامانش با تشر اسمش رو صدا زد که خندیدم :

- من ناراحت نمیشم ، فقط یه کاری هم بگید من بکنم اینطوری معذب
میشم.

طرلان - ببین من بهت میدم کار فقط میخوام ببینم وقتی عروسمون
شدی هم کار بهت بدیم اینطوری برخورد میکنی یا نه
مریم جون- طرلان یکم آدم باش دختر میتونی؟
تارا - مامان طرلان اگر ادم باشه ادما خودکشی میکنن
طرلان ظرف سالاد رو جلوم گذاشت و چاقو رو هم انداخت توش : - بیا
محیا جونم سالاد خورد کن ببینم بلدی
- من همه چی بلدم
- ما تحقیق میکنیم
از حرفش یک لحظه دلم لرزید اما بروی خودم نیاوردم و لبخند آرومی
زدم ... اونا برای خودشون حرف میزدن و شوخی میکردن اما تو دنیای
خودم غرق شده بودم .. اگر واقعا کار به ازدواج میکشید من با این
تحقیق باید چه میکردم؟ اگر حتی یک نفر پیدا میشد وضعیت خونه
مارو براشون بگه بازم انقدر صمیمی با من شوخی میکردن و تو جمع
خودشون راه میدادن ؟ حتی تیرداد هم نمیدونست من زندگیم چطوره
قطعا اگر میفهمید کنارم نمیومند ... اما چطوری میخواستم بهش بگم ؟
طرلان - خانمه همه چی بلد ، این کاهو های بدبخت رو چرا انقدر ریز
کردی ؟ مامان دیدی بلد نیست هی زدی تو سر ما.

مریم جون - حالا انقدر چرت و پرت بگید که نتونه فرق شوخی و جدی رو تشخیص بده ، ببخشید محیا جون این بچه های من از بچگی مغز و مخشون تاب برمیداشت ، منم همیشه شرمنده ام بابت وجودشون
طرلان - اوا مامان دست شما درد نکنه حالا بیا رو بکش بخاطر دردونه
ات

مریم جون - چه ربطی به تیرداد داره ؟

تارا - خب محیا جون هم زن داداش تیرداد قراره بشه دیگه

- توروخدا انقدر نگو زن داداش

با خجالت به مامانش نگاهی کردم و سرم رو پایین انداختم ، با حس
دستای مریم جون سر بلند کردم :

- من از خدامه تیردادم زن بگیره اونم زن گلی مثل تو عزیزم ، اصلا
خجالت نکش ، تیرداد من ادمی نیست که هرکسی تو خونه و خانواده
اش راه بده وقتی توی گل رو آورده یعنی داره صراحتا بهمون میگه که
عاشق شده

با لبخند و خجالت به مامانش نگاه کردم و سر بزیر شدم ، اونم که دید
چیزی به آب شدن من باقی نمونده خنده ای کرد و سراغ کاراش رفت..

طرلان - میگم اگر داداش تو رو بگیره خیلی خوب میشه ها کلی باهم
اتیش میسوزونیم.

مریم جون - طرلان دو دقیقه حرف زن از بس حرف زدی دخترمون
هول شد

لبخندی بهشون زدم و با اومدن تیرداد شالم رو یکم جلو کشیدم ، با
لبخند کنارم ایستاد و به کاهو ها ناخنک زد ..
با صدای آروم زنگ گوشیم از جیبم درش آوردم ، شماره مامانم بود با
استرس به گوشی خیره شدم ، تیرداد کنارم اومد و نگاهی به گوشی
کرد :

- مامانته؟ جواب بده خب

با استرس نگاهش کردم : - بگم کجام؟

- بگو خونه مزده ای

- نه نمیتونم دروغ بگم

مریم جون - مگه در جریان نیستن که اینجا یی؟

تیرداد - چرا راستی گفتیم بهشون دیگه

با دیدن نگاهش فهمیدم نباید چیزی به خانواده اش بگم ، با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق طرلان و تارا رفتم ، چند لحظه دورخودم چرخیدم و به مامان زنگ زدم ..

- الو مامان زنگ زده بودی ؟

- آره کجایی ؟

- همونجایی که گفتم برم

- دختر عاقلی هستی حواستو جمع کن خودتو گرفتار نکنی.

- اون زمان که بدون توجه به من تو کوچه ولم کردی باید فکرشو میکردی نه الان.

- نکنه اتفاقی بینتون افتاد؟

- نخیر خانواده اش کنارمون ، مرسی که نگرانمید.

- تیکه طعنه به من ننداز

- برام جالبه ، پدری زن و بچشو از خونه بیرون میکنه ، مادر میره با

دوست پسرش و به دخترش هم همین پیشنهاد رو میکنه ولی نمیداره

پیش خودش باشه چرا؟ چون احساس خطر میکنه که دوست پسرش از

راه بدر بشه ، خیلی خانواده جالبی داریم.

- زنگ زدم خیالم ازت راحت بشه .

- زنگ زن ، اصلا برام اهمیتی نداری ، تو روی هرچی پست فطرته

سفید کردی برو با دوست پسرت خوش باش بمن چیکار داری؟

تلفن رو قطع کردم و قبل اینکه به خودم پیام تیرداد رو پشت سرم دیدم

، با هول نگاهش کردم ، همه حرفامو شنیده بود و این یعنی آبرویی برام

باقی نمونه ..

تیرداد - چی شنیدم محیا؟

- من ...

- تو چی ؟ به مادرت الان چی گفتی؟ برو با دوست پسرت؟ تو که گفتی

سر من بحث کردی ؟ گفتی بخاطر اینکه منو با تو دیدن خواستن بدنت

به محسن؟

- دروغ نگفتم بقران ، به کی قسم بخورم اونو دروغ نگفتم؟

- جریانو کامل تعریف میکنی محیا ، یه کلام ازت دروغ بشنوم من

میدونم و تو ، خودت باید تو این چند وقت منو شناخته باشی ، شوخی با

کسی ندارم ، شام میخوریم ، به خانواده ام میگیم باید بریم از خونتون

چیزی برداریم و برام توضیح میدی ، همه چیو ، حتی نمیخواهم یه جمله

جا بیفته .

با سری افتاده اشکم رو پاک کردم ، تیرداد در رو باز کرد و اشاره داد بیرون برم ، میز رو چیده بودن و منتظر ما بودن.

مریم جون - بیایید دیگه بچه ها ، غذا یخ کرد ..

پدرش - بفرمایید قابل دار نیست

- دستتون درد نکنه

تارا - وا چرا صدات گرفت محیا؟ داداش چی گفتی به بنده خدا؟ بذار

برسه بعد با اخلاقای خوبت آشناس کن

با اخمی که تیرداد بهش کرد دست و پاش رو جمع کرد و ببخشیدی

گفت ، حسابی از تیرداد میترسیدن و این یعنی من هم باید بترسم و

نمیدونستم چه توضیحی باید بهش بدم که آبروی خودم زیر سوال نره ،

چطوری میتونستم زندگی کثیفمون رو براش توضیح بدم؟ باور میکرد که

بین این پدر و مادر من با کسی نبوده باشم و پاک مونده باشم ؟

با دستایی لرزون غذا رو مزه کردم اما اصلا نمیفهمیدم چی دارم میخورم

، از استرس دست و پام یخ زده بود و تیرداد اونقدر اخماش تو هم بود

که هیچکس باهاش شوخی نمیکرد فقط پدرش بود که نگاه مهربون و

آرومش نثارم میشد و مریم جون هم با شوخی هاش سعی میکرد جو رو

درست کنه...

تیرداد - دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود ، فقط با اجازتون من محیا
رو باید ببرم خونشون

مریم جون - برای چی مادر؟ تو برو خونه دوستات ، مگه نمیگی مادر
پدرش نیستن؟

- برش میگردونم احتمالا

با ترس نگاهش کردم این احتمالا یعنی اینکه امکان داشت حرفام باب
میلش نباشه و تنهام بذاره؟ اگر اینطور میشد با وابستگیم باید چیکار
میکردم؟ از اون گذشته کجا میخواستم سر رو زمین بذارم؟
میخواستم کمک کنم ظرفارو جمع کنیم اما با حرف تیرداد دست
کشیدم :

- دیر شده محیا بریم

پدرش - عجله ات برای چیه باباجان؟ بنده خدا هنوز چیزی خورده
نخورده بلندش کردی ، الانم دیر وقته هرچی میخواد صبح ببر برداره
تیرداد - نه مادرش الان زنگ زد بهش ، به منم پیام داد حتما باید
امشب برداریم ، صبح باید براشون بفرسته

مریم جون - هرطور صلاحه اما الان دیرواقه تو در و همسایه بد نیست
برات محیا جان؟

تیرداد - منو میشناسن همشون مامان جان ، محیا پاشو دیگه ، وسایلم
بردار .

با سری افتاده باشه ای گفتم و از مریم جون بابت غذا تشکر و
عذرخواهی کردم ، به اتاق رفتم و یک به یک کیسه هامو برداشتم..
تارا و طرلان پشت سرم به اتاق اومدن :

طرلان - چیزی شده محیا ؟ داداش الکی نمیگه وسایل هم بردار
دعواتون شد؟

- نه چیزی نیست ، مامانم زنگ زد وسیله لازم داره
تارا - خب این چه ربطی به وسایل جمع کردن تو داره؟ داداش هم
یجوری رفتار میکنه انگار اومده باهات ازدواج کرده ، اه انقدر بدم میاد
پسرا سریع آقابالاسر میشن ، خب تو چیکاره ای هنوز نگرفتیش که
اینطوری دستور میدی ، رفتی بیرون مواظب باش فقط چی میگی
داداش وقتی قاطی کنه هیچکس نمیتونه آرومش کنه ها
طرلان -تو دلشو خالی نکن ، فقط محیا تورو خدا باهاش دعوا نکن ما
میدونیم اخلاق داداشمون خاصه اما بخدا تو اولین دختری هستی که به
ما معرفیش کرده مطمئنم قصدش باهات جدیه
- هرچی خدا بخواد

این حرفو با بغض زدم :

- میشه برگردید من لباس عوض کنم؟

تارا - با همینا برو ، میخوام دلخوش کنم که برمیگردی ، تازه داشتم خوشحال میشدم داداشم یکیو پسندیده و عاشقش شده ، نمیخوام از خودم این حقو بگیرم.

طرلان - یقه لباسه یکم بازه اینجام شال سرش بود و چون فقط بابا بود تیرداد چیزی نگفت اینو زیر مانتو تو خیابون بپوشی یه دعوا هم سر این دارید بنظر من عوضش کن ولی واسه اینکه ماهم دلخوش کنیم لباس و با خودت ببر که خودتم برامون بیاریش .

- تیرداد بی حرف کیسه ها رو ازم گرفت و رو دسته موتور آویزون کرد ، با اخم بشینی گفت ، ترک موتور نشستم و با غصه به زندگی ای که هیچی اش دست خودم نبود فکر کردم ، حال غریبی داشتم ...
نمیدونستم چی باید بگم و نمیدونستم چی قراره بشنوم..

دم یه پارک ایستاد و بدون اینکه حرفی بزنه موتور رو خاموش کرد ، پیاده شدم ، با دست اشاره کرد که یعنی راه بیفت ...

رو صندلی های پارک نشستیم ، دستام رو به هم قفل کرده بودم و سرم پایین بود..

- حرف بزن ، جریان چیه؟ بازم دارم تاکید میکنم محیا یه کلام دروغ
بگی من میدونم و تو

- من آدم دروغگویی نیستم.

- کاملاً مشخصه

- من نمیتونستم وقتی قصد تورو نمیدونم پیام سیر تا پیاز زندگیمو برات
بگم ، چرا باید میگفتم؟

- به همون دلیلی که از اول این رابطه بهت گفتم قصدم دوستی و

مسخره بازی نیست ، اگر بود تو چرا باید میومدی خانواده ی منو

میدیدی ؟ من فکرامو کرده بودم که بردمت اونجا ، خودمو که مسخره
عالم و آدم نمیکنم هر روز یکبو ببرم خونه و به خانواده ام معرفی کنم.

- ولی حرفی راجع به آینده نزده بودیم

- فقط حرف صریح میخواستی بشنوی؟ اون زمان که گفتم دارم

امتحانات میکنم برای دوستی ساده کی کیو امتحان میکنه؟ اون زمان که

بردمت بیرون و گفتم منتظر تموم شدن درس و گرفتن دیپلمتم انقدر

احمق بودی نفهمیدی من منظورم چیه؟ باید حتما رک بهت میگفتم تا

بفهمی ؟

- هیچی دست من نبوده که بابتش با من بخوایی بد حرف بزنی تیرداد ،
هیچکس پدر مادرش رو خودش انتخاب نمیکنه

- صغری کبری نچین محیا ، درست بگو جریان چیه؟ مادرت دوست
پسر داره ؟ این حرف دیگه یعنی چی؟ از حرفاتم نمیتونم برداشت کنم
که پدرت فوت شده باشه و مادرت از سر تنهایی بره با کسی

سرم رو پایین انداختم ، اولین بار بود کل زندگیم رو قرار بود به کسی
بگم اونم کسی که نمیدونستم بعد شنیده همه چیز بامن میمونه یا برای
همیشه ترکم میکنه ، هرچند اگر میرفت کاملاً حق رو بهش میدادم ...

- ما هیچوقت زندگیمون مثل بقیه عادی نبود ، از بچگی همیشه شاهد
دعوی بین پدر و مادرم بودم ، منم مثل توپ تنیس بینشون پرت

میشدم ، همیشه آرزو داشتم منم وقتی از مدرسه برمیگردم یه مامان
نگران و یه غذای گرم ازم استقبال کنه اما هیچوقت اینطوری نشد ، هر
دوشون از هم متنفر بودن اما طلاق نمیگرفتن ، نمیدونم چرا تا الان از

هم جدا نشدن ، طبق حرفای مامانم ، میدونم که بابام زن صیغه ای داره
، مامانم که فکر کنم و نکن بهتره. شنیدی دیگه نمیدونم با کیه من تا
حالا ندیدمش اما میگفت از اول عاشق اون بوده .. امروز که محسن خبر
میبره برای بابام ، کلی ازش کتک خوردم و آخرم با مامانم دعواش شد

جفتمونو از خونه بیرون کرد .. مامانم رفت پیش اون ولی منو نبرد منم
وقتی زنگ زدی مجبور شدم بگم بیایی دنبالم چون جایی رو نداشتم
برم.

با تموم شدن جمله ام بغضم ترکید و شروع به گریه کردم ، تو همون
گریه تیکه تیکه گفتم : - تقصیر من نیست که مامان بابام از هم متنفرن
، تقصیر من نیست که بدون فکر به من باهم مدام دعوا میکنن و
هرکدوم جای دیگه با یکی دیگه خوش میگذرونن ، این وسط تقصیر من
نیست که خانواده کثیفی دارم هیچوقت نتونستم به کسی بگم چه
زجری میکشم از شنیدن حرف‌های پشت گوشی مامانم برای یه غریبه ،
هیچوقت نتونستم بگم بابام چطوری بهم کم محلی میکنه و نهایت
صحبتش با من به کتک و سیلی ختم میشه ... ما حتی یکبار هم سر
سفره باهم نبودیم ، من خانواده ای مثل مال تو نداشتم که با هم از
مسائل روز حرف بزنینم و بگیم یکیو میخواییم ...
بابای من فقط میخواست من و بده به محسن تا از شرم خلاص شه ،
شاید هم میخواست منو دک کنه تا زودتر از مامانم طلاق بگیره.

چند لحظه هردومون سکوت کردیم ، تیرداد اونقدر دستاش رو محکم
مشت کرده بود که حس میکردم هر آن امکان داره رگاش دستش پاره

شه ، میدونستم نمیتونه تحمل کنه ، اون از اول اخلاقای خاصش رو بهم گفته بود طبیعی بود نتونه با یکی مثل من بمونه یا احتمالا وصلت کنه..
- میام خواستگاریت ، نمیتونم ازت بگذرم اما با این اوصاف ... چی باید به خانواده ام بگم محیا؟ تورو از کی باید خواستگاری کنم؟ مادرت ... کسی تو محل از این چیزا خبر داره؟

با خجالت سرم رو پایینتر بردم ، داشتم آب میشدم ، اون میخواست به ازدواج با فکر کنه و من هیچی برای سربلندی نداشتم :
- کسی خبر نداره.

- خوبه ، باید قیدشونو بزنی محیا ، جفتشونو ، بابات رو میتونم کنار پیام اما مادرت ... اگر ازدواج کنیم هیچوقت نمیتونی حتی ببینیش ، میتونی بپذیری؟

- منظور تو نمیفهمم

- چیشو نمیفهمی؟ توقع نداری که باهات ازدواج کنم و خوش و خرم با دوست پسر مادرت بگردم ؟ از الان فکراتو بکن ، شرایط زندگی با من خیلی سخت تر از تصورته اما اگر درست و روی اصول باشی برات راحتتر میشه.

- من نمیتونم مفهوم حرفاتو بفهمم

- مفهوم حرفام چیش سخت و غیرقابل فهمه ؟ من اصلا این مایند
نیستم ، عقاید خاص خودمو دارم ، حتما تا الان کم و بیش باهاش
آشنایی پیدا کردی اما چیزی که هست تو تا الان نقش دوست دخترم رو
داشتی پس طبیعی بود زیاد بهت سخت نگیرم اما اگر بخوای همسرم
بشی باید هرچی رو من میخوام رعایت کنی ، من به هیچ وجه موافق
رفت و آمد با دوست نیستم ، این دوستی که دارم میگم منظورم همه
هست ، فقط توی جمع خانوادگی اونم با شرایطی که تو داری با خانواده
من رفت و آمد پیدا میکنیم ، توی گذشته ات رو میدونم کسی توی
زندگیت نبوده اما اگر چیزی بوده باید همین الان بهم بگی چون بعدا
بفهمم برات خوب تموم نمیشه ، حجابتم اینی که هست نباید باشه ، با
هیچ مردی شوخی و نزدیکی نداریم حتی اگر فامیل من باشه ، رفت و
آمدت با خودمه ، جایی به تنهایی نمیتونی بری اینارو بهشون فکر کن
اگر میتونی با این چیزا کنار بیایی با خانواده ام صحبت میکنم اگر نه
هرچی زودتر این رابطه تموم شه به نفع خودته

- خیلی داری باهام بد حرف میزنی تیرداد حواست هست؟ مگه داری
دختر فراری میگیری که با این لحن این چیزا رو میگی؟

- چه ربطی داره محیا؟ آره عصبیم بخاطر شرایط پدر و مادرت ولی این رو به تو مربوط ندونستم ، اینایی که گفتم هیچ ارتباطی به چیزایی که تعریف کردی نداشت ، من هرکسیو توی هر شرایطی بخوام بگیرم باید این چیزا رو بپذیره

- پس برای همین خانواده ات انقدر از دیدن من شاد شدن چون اخلاقای خاص تو رو میشناسن ، اینایی که تو گفتی برای یه آدم سالم نیست ، اینهمه خفقان و سخت گیری ..

- اینا برای اول زندگيه محیا ، منم باید بشناسمت یا نه؟ توام میتونی برای من شرایط بذاری ، میتونی بگی دوست نداری چیکار انجام بدم یا چی بپوشم یا کجا برم اونوقت بین من گوش میکنم یا نه ، اینایی که گفتم اصلا یک طرفه نیست که بهت برخورده.

- باید فکر کنم تیرداد ، من خودمو میشناسم ، هیچوقت کاری نکردم که خودم رو زیر سوال ببرم ، همیشه سعی کردم طوری باشم که منو با مادرم یکی ندونن ، اما تو خودتو بذار جای من ، اگر جای من بودی چیکار میکردی؟ من که تو انتخاب خانواده ام نقشی نداشتم ، یه بچه وقتی تو همچین خانواده ای بدنیا میاد مقصره؟

- اینایی که داری میگی ربطی به حرفای الانم نداشت محیا ، تو خودت از عطیه نصفه نیمه عقاید من رو شنیده بودی.

- و توام بهم گفته بودی برای این حرفارو زدی که بهت دل نبندن و رویا بافی نکنن.

- حقیقت همینه ، فکر میکنی انقدر منو دوست داشته باشی که با این شرایط کنار بیایی؟

طول و عرض اتاق رو مدام طی میکردم و فکر میکردم ، بعد از حرف زدن با تیرداد مجددا به خونشون برگشته بودیم ، هرچند از همون لحظه تیرداد اصلا بهم محل نداده بود اما خدا روزی رو نیاره که حامی و بالاسری نداشته باشی ... خانواده اش با دیدنم خیلی خوشحال شدن ، اما من از استرس کم مونده بود بیهوش بشم ، چطوری میخوام به بابام زنگ بزنم و ازش بخوام آبروم رو جلوی خانواده تیرداد از بین نبره؟ با دستایی لرزون شماره مامانم رو گرفتم اما هرچی زنگ زدم جوابی نگرفتم ، نیشخندی به خودم زدم خب مشخص بود جواب نمیداد چون در حال عشق بازی کردن با معشوقه اش بود دیگه وقتی برای من

نداشت ، با چشمای اشکی شماره بابام رو لمس کردم ، اگر زنگ میزدم و بهم توهین می کرد یا هرچیزی میگفت مجبور بودم سکوت کنم تا بتونم

برای همیشه از دستشون نجات پیدا کنم .. شماره بابام رو گرفتم ، بعد از چند بوق با شنیدن صدای پشت گوشی با لرزش روی تخت نشستم و با بهت الویی گفتم ...

صدای کشیده و طناز پشت گوشی حالم و بهم میریخت ، گریه ام گرفته بود ..

- جون دلم ؟ با کی کار داری عزیزم؟

- من ... میشه گوشی رو بدید به صاحبش؟

- صاحبش الان نیست گل من.

با شنیدن صداش تپش قلبم بالا رفت ، داشت به بابام میگفت " مگه نگفتی فقط مارو صدا میکنی بیاییم پیشت؟ این کیه دیگه زنگ زده؟ " تلفن بعد از چند لحظه قطع شد ، با ناراحتی بهش خیره مونده بودم ، می‌دونستم بابام زن صیغه ای داره اما اینو دیگه نمی‌دونستم که با زنای مختلف هم رابطه داره ، حالم خیلی بد بود ، اینکه بدونم خانواده ام چقدر تو لجن فرو رفتن و کاری ازم برنمیاد ... گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره بابام اشکام رو پاک کردم و جواب دادم :

- چی میخوایی؟

- بابا ... شما کجایی؟

- بتوجه ؟ باید پیام بتو جواب پس بدم؟ تا از خونه انداختمت بیرون انگار از خدات بود ها؟ رفتی سریع پی الواتی عین مادرت ، هرچند تعجبی هم نداره تورو هم اون بدنیا آورده بایدم مته خودش باشی.

- بابا گوش کن من چی میگم ...

- چیه گوش کنم؟ برای چی بمن زنگ زدی؟ اونیکه داری باهاش به ریش من میخندی پول بهت نمیده؟ زنگ زدی پول بخوایی دیگه وگرنه با من چیکار داری؟ خوب گوشاتو باز کن من هرچی داشتم و نداشتم و میزنم به نام کسی ، نمیذارم به تو و اون مادرت یه پاپاسی از پول من برسه اینو خوب آویز گوشت کن ، الانم میخوام قطع کنم ..

- بابا گوش کن یه لحظه هیچکس از تو پول نخواست ، من نه تورو میخوام نه مامان و ، برام دیگه مهم نیستید .

- پس چی میخوایی؟

- میخوام ازدواج کنم ، ازت میخوام چند شب نقش پدر خوب رو بازی کنی ، پذیرای خواستگارم و خانواده اش باشی ، بعدش هرکدوم برید دنبال کارای خودتون ، انگار نه انگار بچه ای دارید

صدای خنده اش بلند شد : - کی میخواد تورو بگیره؟ اون دیگه چه بدبختیه ، البته حقم داره توام مته جوونی های مادرت بر و رو داری گول

ظاهر تو خورده ، خب من مشکلی ندارم فقط یه شب بیان صحبت کنن
سریع عقد کنین من حوصله رفت و امد و ادا دراوردن ندارم فهمیدی؟
- فقط یه شب خواستگاری و عقدم کنارم باشید بعدش دیگه هیچوقت
نمیخوام ببینمتون.

- خوبه .. شماره ام رو بده بهشون ، بگو زنگ بزنن ، چیکار کنم طاقچه
بالا بذارم بگم دخترمو به هرکسی نمیدم؟

- هه نه اون واسه امثال تو خوب نیست ، شمارتو میدم بهشون برو به
عشق و حالت برس.

- نمیگفتی هم همینکارو میکردم قطع کن ، به مادرتم خودت زنگ بزن
بگو هم برای خواستگاریت قدم نحشو بذاره تو خونم هم آماده باشه
برای طلاق ..

بی خدافظی تلفن رو قطع کردم و ناخودآگاه بغضم ترکید ... کسی
باورش میشد من تا این حد برای خانواده ام بی ارزش باشم؟
با دستی لرزون شماره مامان رو گرفتم ، اون برعکس بابا با صدایی گرفته
جواب داد : - بله محیا؟

- خواستگار دارم ، بابا گفت بهت بگم روز خواستگاری و عقدم کنارمون
باشی برای طلاقم آماده باشی.

به تندی از جا بلند شد : - میخوای ازدواج کنی ؟

- آره بنظرت راه دیگه ای دارم؟ تا کی میتونم بمونم خونه مردم؟

- باهم خونه میگیریم محیا ، خریّت نکن ازدواج چه صیغه ایه دیگه؟

الان کیو دیدی سن تو بره شوهرکنه؟ مگه احمقی تو دختر؟ وقتی

میتونی تو مجردی هزار تا کیف دنیا رو کنی خودتو بندازی تو دخمه به

فکر شکم آقا باشی؟

با نفرت لب زدم : - برای خواستگاری و عقد آماده باش ، یکبار مادری

کن و اون روز رو گند نزن ..

تلفن رو که قطع کردم طرلان و تارا داخل اومدن :

تارا - تا الان درگیر اخمای داداش بودیم الان رفت بیرون مام بدو بدو

اومدیم پیشت ، دعواتون شده؟

طرلان - چرا نمیخوای زن داداشم بشی محیا؟

- کی اینو گفت ؟

طرلان - داداش گفت ، داشت به مامان بابام میگفت من شنیدم ، آخه

مامانم گفت چرا محیا این شکلی بود تیردادم گفت ازش خواستگاری

کردم گفته نه ، بابامم کلی خندید بهش.

- برای چی؟

طرلان - میگفت همیشه شعبون یه بارم رمزون نفهمیدم یعنی چی.
تارا - یعنی همیشه داداش دخترا رو پس میزد ، اینبار یه دختر داداشو
پس زده جالبه ها

طرلان - بگو دیگه محیا برای چی جواب رد دادی؟ من خیلی ازت
خوشم اومده اما ببخشیدا تو چطوری جواب رد دادی بعد باز باهاش
اومدی اینجا؟

تارا - خنگ خدا این دیگه سوال کردن داره ؟ محیا گفته نه ، داداشم
عین همیشه با قلدری زده پس سرش گفته زنم هم نشی کسی خونتون
نیست بیا اونجا تا مامانت اینا بیان مگه نه؟
- تیرداد شلوغش کرده ، من جواب رد ندادم.

صدای جیغ جفتشون بلند شد و پشت بندش مریم جون داخل اومد :
مریم - چیه نصفه شبی ؟

طرلان - عروست که جواب مثبت داده مامان خانوم؟
مریم - راست میگن محیا؟ الهی قربونت برم

قبل اینکه به خودم پیام تو بغلش عین آلو له شدم ، حس میکردم هرآن
امکان داره استخونام خورد بشه تا بالاخره ولم کرد ، چشمای اشکیش رو

که دیدم یک لحظه با مامان خودم قیاسش کردم ، چقدر تفاوت بود بین
مادر امون ...

یکی میشد مثل مادر من که حتی یه تبریک خشک و خالی نمیگفت ،
پدرم که مسخرم میکرد و یکی هم ...

مامانش بیرون رفت تا هم به باباش خبر بده هم به قول خودش به
مناسبت امشب کیک درست کنه ، گوشه تخت نشستم و به دیوار تکیه
دادم

تارا - چرا حس میکنم ناراحتی محیا؟ تو داداشمو دوست نداری؟
- دارم

- پس چی؟ آخه من تا حالا ندیدم از یکی خواستگاری کنن و انقدر پکر
باشه

- چیزی نیست ، اما شما چرا انقدر ذوق کردید؟ شما حتی منو
نمیشناسید اونوقت براحتی پذیرای من شدید ، بی چشم و رو نیستم
ولی کلا.

طهران - یه سوال من از تو بپرسم بعد جوابت و میدم ، تو چقدر داداشو
دوست داری؟
- دارم .. زیاد..

طرلان - خب پس اگر خیلی دوشش داشته باشی با اخلاق گندشم کنار میایی

تارا با تشر اسمشو صدا زد ..

طرلان - چیه خب مگه دروغ میگم؟ عالم و آدم خبر دارن که هر زنی نمیتونه با تیر داده ما بسازه ، ببین محیا جون داداش زیاد از حد متعصبه ، اونم نه تعصبی که فکر میکنیا ، ظاهرش امروزیه اما افکارش مال شاه وزوزک میرزاست ، هنوزم قبول نداره زن یسری کارا رو انجام بده ، الان من و تارا رو ببین؟ بابامون میذاره حتی آرایش کنیم اما همه اینو میدونیم تا وقتی داداش نیست میتونیم اینکارا رو کنیم ، با اینکه اختیار دارمون باباست ولی اونم حوصله جنگ و دعوا نداره میگه رعایت کنین باز بحث نشه برید خونه شوهر هرکاری خواستید بکنین ، مثلا این مانتوهای تو کمدمو میبینی ؟ نصفش در حال خاک خوردنه چون اصلا نمیذاره بپوشیم ، جونم برات بگه خیلی هم زود جوش میاره اما اینا رو گفتم خوبشم بگما اگر چیزی که میگه رو رعایت کنی از گل نازک تر بهت نمیگه خیلی هم مهربونه

تارا - دستت درد نکنه زحمت کشیدی ، دوساعت منفی گفتی یه کلام مثبت ، کلا منصرفش کردی..

طرلان - ببخشیدا نمیتونم بگم ماست ما ترشه ، از الان بهش میگم
داداشم سگ اخلاقه اگر باهاش ازدواج کرد نیاد بگه طرلان خدا لعنت
کنه که قبلش بهم نگفتی ، بد میگم؟ بعدشم برای چی منصرف شه ؟
محیا مگه نمیگی داداشو دوست داری؟ کسی وقتی کسیو دوست داشته
باشه این چیزا بجای اینکه عصبی اش کنه بهش لذت هم میده ، من
خودم وقتی داداش گیر میده عصبی میشم ولی وقتی اون یه اخم میکنه
وای جونمم در میره از ذوق .

تارا - از بس خری آخه ، این خل و چل رو ول کن الان رفت تو توهومات
ذهن مریضش تا صبح لباس عروسیشم طراحی ذهنی میکنه ، راستشو
بگو با شنیدن چیزا هنوزم میخوای زن داداشم بشی ؟
- نگران نباش .. ازدواج میکنم..

با استرس روبروی آینه نشسته بودم و پاهام رو تگون میدادم ، امروز
تیرداد منو به خونمون رسونده بود ، فکر میکنم اولین عروسی بودم که
قبل از خواستگاری اش خونه داماده بوده و خود داماد اون رو به
خونشون رسونده ، مامانم هم افتخار داده بود و از سیروس خان دل کنده
بود و به خونه برگشته بود ، بابا هم که

خونه نشسته بود اما انگار منو نمیدید ، همون اول کار با مامان بحثش شد و بدون توجه به من تو روی هم کلی بد و بیراه گفتن و تصمیم قطعی برای طلاق گرفتن ..

از صدای داد و بیدادشون خسته شده بودم و توی اتاقم خودم رو حبس کرده بودم ، حوصله نداشتم عین بقیه به خودم برسم ، اونا که منو همه طوره دیده بودن دلیلی نداشت الکی نشون بدم خیلی سرخوشم ، تنها اضطرابم این بود که خانواده اش وضعیت درهم خانواده ام رو ببین و پا پس بکشن ، با دیدن پیام تیرداد بی حوصله پیامش رو باز کردم ، متن عاشقانه بود پوزخندی به خودم زدم و تلفن رو روی تخت پرت کردم ، جالب بود که حتی حوصله اون رو هم نداشتم ، اینم یکی دیگه از تفاوت های من با عروس ها ...

با صدا زدن مامانم بیرون رفتم و بی حس نگاهش کردم
- این چه قیافه ایه محیا؟ میت نمیخوان بگیرن که ، به خودت میرسیدی یکم

- نیست که همه چیزم خیلی عادیه برای همین باید به خودم میرسیدم نه؟

- چیت غیرعادیه؟ چرا همه چیو برای خودت سخت میکنی محیا؟ توام عین بقیه ، یکی داره میاد خواستگاریت پس وظیفته به خودت برسی تا نفهمن تو زندگی ما چه خبره

- بالاخره که یکیتون گند میزنه برای چی خودمو اذیت کنم؟

- کسی قرار نیست گند بزنه ما که تصمیم خودمون رو گرفتیم به زودی جدا میشیم پس بهتره بجای این اراجیف به خودت و آینده ات فکر کنی ، با این قیافه ای که تو برای خودت ساختی مطمئن باش متوجه همه چیز میشن ، ببینم اصلا این پسره رو دوست داری تو؟

- چه فرقی برات میکنه؟ بیخود ادای مادرای نمونه رو درنیار

- حرف دهندو بفهم محیا ، من مادرتم حق نداری با من اینطوری گستاخانه صحبت کنی

صدام بدون اینکه خودم بخوام بالا رفت : - تو مادری ؟ کدوم مادری مثل تو رفتار میکنه مامان؟ خجالت نمیکشی؟ کدوم مادری روز خواستگاری دخترش قرار طلاقش رو میذاره؟ کدوم مادری با وجود داشتن شوهر خیانت میکنه ؟

کی مته تو فکر میکنه؟ تو اصلا ارزشی نداری که بخوام بهت احترام بذارم ، تو اسم هرچی مادره به گند کشیدی.

بابا - باز چگونه پریدید به هم؟ کی بشه من از دست هردوتوی شما
راحت شم؟

- نگران نباش به زودی گورمو گم میکنم ، ولی اینو هیچوقت یادتون نره
تا ابد نمیخوام چشمم به هیچکدومتون بیفته ..

با گریه برگشتم تو اتاقم و تا وقتی صدای زنگ در و پشت سرش
احوالپرسی تیرداد و خانواده اش رو نشنیدم بیرون نیومدم...

با صدا زدن مامانم نیشخندی زدم ، چنان میگفت محیا جان که هرکس
میشنید فکر میکرد چقدر رابطه گرم و صمیمانه بینمون موج میزنه ،
شالم رو مرتب کردم و بیرون رفتم ، سلام بلندی دادم و نشستم ، اونقدر
گریه کرده بودم که چشمام حالت بد و متورمی داشت اینم مطمئنا از
نگاه تیز تیرداد دور نمونده بود ...

روی تخت دراز کشیدم و به امشب فکر کردم ، چنان آبرویی از من رفته
بود که تا عمر داشتم از یاد نمیبردم ، بابام طوری حرف زد و برخورد
کرد که انگار فقط قصدش از سر باز کردن منه ، اونقدر همه چیز رو
راحت گرفت که خود تیرداد صداش درومد و مهریه و هرچیزی که بابام
بی اهمیت جلوه داده بود رو بالا برد و با حرص به مامان بابام نگاه کرد ،
پدر مادرش با تعجب گاهی به من و گاهی به مادر پدرم نگاه میکردن ،

خدا روشکر می‌کردم طرلان و تارا نبودن هرچند حتما به گوششون
میرسید که چیا گفته شده و آبروم پیش اون دوتا هم میرفت .. براحتی
آب خوردن و بدون هیچ تحقیقی ، بدون هیچ سوالی انگشتر نشون
تیرداد تو دستم برق میزد.. بابام حتی مهلت نداد من مثل بقیه ناز کنم و
فرمالیته بگم می‌خوام فکر کنم ، وقت این نشده بود که با طنازی چای
برای داماد ببرم و بریم یه گوشه باهم حرف بزنیم ، مراسم مسخره ای
شده بود اونقدر که وقتی رفتن پیام تیرداد دلم رو بیشتر آتیش زد "
شاید اونجا قدر تو رو ندونن اما من قدر تو میدونم غصه نخور "
پیامش بیشتر از اینکه حالم رو خوب کنه روم اثر منفی گذاشته بود و
باعث شده بود تا خود صبح گریه کنم و جالب ترینش این بود که
هیچکس حتی تقه ای به در نزد تا حالم رو بپرسه ، مامانم تو اتاق دیگه
شب رو صبح کرد و بابامم به محض رفتنشون از خونه بیرون زده بود و
برنگشته بود .. حقارتی که تو کل وجودم حس می‌کردم جایی برای
خوشحالی و حس عروس شدن باقی نذاشته بود ... از شدت گریه چشمام
سنگین شد و دمدای صبح خوابم برد ...

با صدای پچ پچ صحبت و گاهی بلند شدن صدای مامان بابام از خواب
بیدار شدم ، سرم حسابی درد میکرد و احساس میکردم سنگین شده ، با
بی حالی رو تخت نشستم و کمی با دست فشارش دادم و بیرون رفتم ..
در رو آروم باز کردم و قبل از اینکه منو ببینم میخواستم به دستشویی
برم که صداشونو شنیدم :

مامان - اسمش که هست میتونی اینکارو کنی ، نه قانون ایراد میگیره نه
چیزی بیخود و بی جهت بهونه نیار ، اگر قرار بود اینکارو کنیم باید از
قبل فکرش رو میکردیم الان دیگه نمیشه.

- پس فردا داستان و مشکلی پیش بیاد من جوابگوی هیچی نیستم
- هیچی نمیشه نگران چی هستی؟

- نه تو برام مهمی نه دختری ، نگرانیم از خودمه حوصله شر ندارم .

- اتفاقی نمیفته فقط بهتره زودتر عقد کنن و برن ، ماهم بتونیم کاری
که میخواییم رو انجام بدیم ، دیگه حوصله این زندگی مسخره رو ندارم.
- تو چرا فکر میکنی محقی؟ اینهمه سال اونیکه تحمل کرد من بودم نه
تو ، با اینکه ازت متنفر بودم بازم ازچیزی برات کم نداشتم ، گذاشتم؟ به
عنوان زنم کی کنارم بودی و وظایفت رو انجام دادی؟ لعنت بیاد به اون
روزی که من عاشق تو شدم ، زندگیمو تباه کردی.

گیج شده بودم ، هیچی از حرفاشون سر در نیاوردم ، بابا بعد از زدن این حرف از خونه زد بیرون و صدای کوبیده شدن در باعث شد از جا بپریم و سریع خودم رو به دستشویی برسونم .. صورتم رو با گیجی آب زدم و حرفاشون رو صد بار دوره کردم ولی هیچی متوجه نشدم ، آخرم با این فکر که اونا نباید برام مهم باشن کارمو کردم و صورتم رو خشک کردم.

- محیا؟؟؟

با صدای مامانم به سمتش برگشتم :

- بگو

- تو اتاق نرو بیا بشین اینجا کارت دارم

سمتش رفتم و روبروش نشستم ، چشمام بجز نفرت هیچ حسی رو به طرف مقابلم نشون نمیداد و اونهم به خوبی اینک حس کرده بود که معذب تو جاش جابه جا شد ...

- برای عقد و عروسیت باید ببینی چی لازم داری برات تهیه کنیم

- عروسی قرار نیست بگیریم ، عروسی بگیرم کیو بهش معرفی کنم؟

میخواهی یه جشن بزرگ بگیریم و تو و سیروس و بابا و زنای دورشو بگم؟

- چرا هرچی میشه تیکه میندازی؟ این وضعیت زندگی ماست که توام

داری ازش دل میکنی دیگه طعنه زدنت فایده اش چیه؟

- تو واقعا موجود پررویی هستی میدونستی؟ تو بدترین شرایط منو
 بزرگ کردید ، الانم که وقت ازدواجم رسیده عین دوتا ادم روانی رفتار
 کردید ، دیشب هرکسی بود میفهمید که من برای هیچکدومتون ارزشی
 ندارم... کاش حداقل اونا نمیفهمیدن....

- من اشتباه زیاد کردم حق داری هرچی بگی اما الان بحث من این بود؟
 میگم لیست بنویس بگو چی میخوایی

از جا بلند شدم و با عصبانیت داد زدم - هیچی نمیخوام ، فقط میخوام از
 این جهنم دور شم و دیگه ریختن رو نبینم همین.

- پس فردا همینو پتک میکنن میگوین تو سرت

- به درک ، اینهمه سال بابت کار نکرده از خانواده ی خودم حرف
 خوردم بقیه سالای عمرم حداقل بابت یه حقیقت بگوین تو سرم

- توام که همه چیو بد میفهمی ، خودم تهیه میکنم ...

از لحن بی حسش لبامو با حرص به هم فشار دادم و تو اتاق رفتم ،
 گوشیم چند بار زنگ خورده بود با دیدن شماره محسن چشمام گرد شد
 ، این دیگه چیکارم داشت؟

شماره اش رو بلوک کردم و رو تخت دراز کشیدم ، گرسنه ام شده بود
 اما حوصله اینکه جلوی مامان بشینم و با دیدن نتونم دو لقمه بخورم رو

نداشتم ، اونقدر خودم رو با گوشی سرگرم کردم تا ساعت بگذره .. بگذره
و من حس نکنم چی به سرم اومده ..

با زنگ تیرداد تو جام نشستم و سریع جواب دادم :

- سلام عروس خانوم

خنده بی حالی کردم و جواب دادم .

- چی شده؟ مگه میشه فردای نامزدی عروس انقدر بی حال باشه؟

- حوصله ندارم

- چیزی شده؟

- نه هیچی همه چیز مثل همیشه ست.

- غصه نخور این روزام میگذره ، محیا من با مادرم اینا حسابی کلنجار

رفتم قبول نمیکنن عروسی نگیریم ، میگن تو دل تو میمونه و تا آخر

عمرت حسرتش رو میخوری ، بشین فکراتو بکن ببین واقعا تصمیمت

چیه به مامان زنگ بزن بگو .

- من عروسی نمیخوام تیرداد خودت قانعشون کن.

- من از دیشب در حال بحث و جدلم عزیزم خودت باید بگی ..

- آخه چی بگم تیرداد؟ اونا که خبر ندارن از زندگی من.

- دیشب کم و بیش فهمیدن رابطه خوبی بینتون نیست اما ازم چیزی
نپرسیدن منم چیزی نگفتم ، تو زنگ بزن بگو از عروسی خوشت نمیاد یا
هرچی که فکر میکنی درسته .. الان اینطوری که دیشب صحبت شد
باید زودتر بیفتیم دنبال کارای عقد اگر بخواییم عروسی بگیریم نوع
برنامه هامون به کل متفاوت میشه ، باید فکر همه چیو کنم

- باشه زنگ میزنم فقط تیرداد..

- من مشتری دارم بعدا زنگ میزنم.

بی حرف تلفن رو قطع کرد و نشد بهش بگم محسن چندین بار زنگ
زده ، گذاشتم پای قسمت و بی حال تلفن خونشون رو گرفتم ... بعد از
یکساعت حرف زدن مادرش قانع شد که بیخیال این عروسی کذایی بشه
و به دیدن پسرش تو عقد قناعت کنه....

کت شلوار سفیدی تنم بود که پوست صورتم رو روشن تر نشون میداد ،
کلاه کج و تور جلوی کلاه حسابی صورتم رو با مزه کرده بود ، این حرفی
بود که طناز و طرلان به محض دیدنم بهم گفته بودن ، آرایش صورتم
کم بود فقط رژ لب سرخی که آرایشگر برام زده بود زیادی پررنگ و توی
چشم بود ، تیرداد سرش رو نزدیک گوشم آورد :

- خیلی خوشگل شدی .

- مرسی توام خوش تیپ شدی.

- اما آفرین دختر حرف گوشی کنی هستی ، خوبه گفتم بگو محو
آرایش کنن

- من گفتم محو ، همه چیو محو زده این رژه رو دیگه نتونستم کاری
کنم.

- امروز اشکال نداره اما واقعا لجم میگیره از نگاه کثیف اینا ، بیا
شوهر خالم رو نگا خوبه اخلاق منو میدونه اینطوری زل زده به تو.
با این حرفش سرم رو بالا آوردم و به کسی که اشاره داشت نگاه کردم اما
کنارش چشمای اشکی کسبو دیدم که حس کردم نفسم بند اومد ،
عطیه بود که با چشمای سرخ از اشک نگاهم میکرد ، انگار باورش نمیشد
اونیکه کنار تیرداد نشسته من باشم که پیشش از عشقش اعتراف کرده و
ساعتها گریه کرده...

سرم رو با ناراحتی پایین انداختم ، تیرداد بیخیال نشسته بود و منتظر
بود تا عقد خونده بشه ، بابا و مامانم گوشه ای ایستاده بودن و تعجبم
زمانی بود که برق اشک رو تو چشمای بابام دیدم هرچند خیلی گذری و
کوتاه بود اما حسش کردم ، با چشمای ریز شده و ناراحت بهش چشم

دو ختم که حس کردم لبش به لبخندی کمرنگ باز شد و چشماشو رو هم گذاشت ، از شادی و تعجبی که تو وجودم بود قلبم تند تر کوبید ، این اولین بار بود که احساس بابام رو دیدم اونم نسبت بمن ، حتی اگر دیر بود و طبق قرارم با تیرداد دیگه نباید میدیدمشون اما انگار کل وجودم آروم شده بود ، میتونستم تا آخر عمرم به جای کتک زدنا و تحقیراش این لبخند و نگاه پر حسش رو یادآوری کنم و خودمو گول بزنم که همیشه همینطور بوده...

با بله مظلوم و آروم من و بله ی محکم تیرداد برای همیشه زن رسمی و قانونی اش شدم ، به محض خونده شدن عقد عطیه نتونسته بود طاقت بیاره و بیرون رفته بود ، کاش یکی مثل مزده کنارم بود تا کمی دلم رو آروم کنه و بهم بگه من مقصر نبودم اما تیرداد نداشته بود دعوتش کنم و خودشم هیچکدوم از دوستاش رو دعوت نکرده بود ...

همه بهمون تبریک گفتن و یک به یک بهمون هدیه دادن ، طرلان سبد سفید خوشگلی تو دستاش گرفته بود و هرچی بهمون میدادن رو ازم میگرفت و داخل اون میداشت..

آخرین کادو رو که گرفتیم به سبد نگاه کرد :

- بین من فرار میکنم اینا مال من شه

تیرداد - بده دست محیا ، یکیش گم بشه دیگه رابطتون عروس
خواهرشوهریه بیچارت میکنه

با تعجب به تیرداد نگاه کردم و وایی گفتم

تیرداد - وا نداره که ، الان میشینی تو ذهنت میشمی میگی فلانی اینو
داد و بیسالی اینو داد خب پس کو؟ طرلان برداشته.

- الان یکی میشنوه جدی میگیره

- کی میشنوه اینا که یکی یکی رفتن انقدر هول ناهارن

- خوبه همشون فامیلای خودتن

طرلان - فامیلای ما همیشه همینن ، بحث غذا که میشه از خود بیخود
میشن ، حالا شما عروسی نخواستید بگیرید فکر کن اگر اونم بود قشنگ
با قوم عجوج مجوج ما آشنا میشدید شبیه مغولان با خنده نگاهش کردم
، تو اتاق کسی جز پدر مادرا نمونده بود ، ناخودآگاه سمت بابام رفتم ،
دستام رو گرفت و صورتم رو بوسید ، دومین شوک امروز بود ... بابام
هیچوقت من رو نمی بوسید حتی مامان هم تعجب کرده بود و با ابروهای
بالا رفته نگاهش میکرد.

بابا - قول باید بهم بدی همیشه به شوهرت وفا دار باشی ، قول بده تو دنیا اولین اولویت بشه شوهرت ، بهم قول بده همیشه باعث سربلندی اش باشی نه سرافکندگیش باشه؟

یکم نگاهش کردم و آروم سرم رو تکیه دادم ..

- خوشبخت بشی

مامان هم با ادا اطوار بغلم کرد و خوشبخت باشیدی گفت ، لبخند کجی بهش زدم و باز به سمت بابا برگشتم ، یه کادو تو دستش بود به سمتم گرفت همون لحظه بازش کردم ، یه گردنبند بود ، تصویر یه دختر توی ماه ، خیلی خوشگل بود ، اونقدر که نمیتونستم ازش چشم بردارم. تارا - چی گرفتی محیا ماتش شدی؟

گردنبند رو بالا گرفتم و بهشون نشون دادم همه مات زیباییش شده بودن ، گردنبند انگار یه چیزی تو وجودش داشت که نمیتونستی ازش چشم بگیری ...

بابا آروم زیر گوشم گفت - وقتی به دنیا اومدی اینو برات خریدم اما بهت ندادمش ، ازت میخوام مثل چشمات ازش محافظت کنی این گردنبند شیشه عمر منه ..

با بغض نگاهش کردم و ازش خواستم برام ببندتش ، با دستی لرزون
گردنبند رو برام بست و نگاهم همزمان به تیرداد قفل شد ... نگاهش به
بابا دوخته شده بود و با ناراحتی نگاهش میکرد...

پدر مادرش وقتی دیدن جو زیادی سنگین شده سمتم اومدن و هردو
بوسیدنم

بابا - تیرداد ما بچه ی بدی نیست بابا اینطوری اشک تو چشات شده ها
مریم جون - عروسمون احساساتی شده حق هم داره همه روز
ازدواجشون همینطور میشن.

طرلان - من قول میدم اینطوری نشم شما فقط بذارید من شوهر کنم....
تیرداد با اخم نگاهش کرد که در جا ساکت شد اما من انشاللهی گفتم و
با تخیسی به تیرداد نگاه کردم :

- چیه خب؟ ازدواج برای همه خوبه بجز طرلان و تارا؟ خودخواه
مریم - بریم سمت رستوران الانه که صدای همه در بیاد ، تیرداد برو
پرس کی باید شناسنامه ها رو تحویل بگیری ...

میخواستم با بقیه برم اما مامانش اشاره زد با تیرداد پیام و یه کیسه هم
کنارم گذاشت ، تیرداد بعد از چند لحظه برگشت ..
- چیشد؟

- گفت سه چهار روز دیگه آمادست تورو چطوری ببرم من الان؟

- یعنی چی؟

- توقع نداری با این تیپت ببرمت بیرون که.

- من همینطوری هم اومدم

- اشتباه کردی عزیزم ، مثلا کار خوبی کردی با افتخار هم میگی؟ بعدشم

ماشین دم در پارک بوده تو پیاده شدی اومدی بالا الان رستوران کوچه

بغلیه باید راه بریم نمیتونم اینطوری ببرمت

- مامانت اینو داد وایسا

کیسه رو باز کردم و چادر سفیدی که توش بود رو دیدم ، انگار مامانش

بهتر پسرش رو میشناخت ...

کلاهمو برداشتم و چادر رو روی سرم انداختم.

- خوشگل شدی ، شبیه قرص ماه

- مته گردنبندم؟

نگاهی بهش انداخت و قبل از اینکه به خودم پیام نگاهش رنگ گرفت :

- از همه دنیا قشنگ تر.

از جانب من فقط مامان و بابا توی شام به اصطلاح عروسیم حضور

داشتن ولی از جانب تیرداد همه بودن ، به قول طرلان و تارا قوم عجوج

مجوی ، هرچند من ازشون بدم نیومده بود اما اصلا طاقت نگاههای عطیه رو نداشتم ، با ورود به رستوران همه دست زدن و چند نفری هم باهامون روبوسی کردن ، روی صندلی رستوران نشستیم و از بخت بدم عطیه روبروم بود ، به سمتمون که اومد ناخودآگاه از جام بلند شدم :

عطیه - خوشبخت بشید

تیرداد - مرسی انشالله نوبت تو

عطیه پوزخندی تحویلش داد و به سمت من برگشت : - امیدوارم توام طعم خوشی رو بچشی محیا

بغلش کردم : - هیچی اونطوری که تو فکر میکنی نیست

- مهم نیست ، تو هم کنارش نبودی یکی دیگه جات بود ، هرکسی بجز من ، درست نیست اینارو بگم اون دیگه شوهرته ، فقط به خودت فکر کن

- امیدوارم کسی بیاد تو زندگیت که عاشق واقعی باشه

لبخندی زد و مصنوعی تشکر کرد ، احساس میکردم یه بار سنگین رو شونه هام قرار گرفته با ناراحتی به تیرداد نگاه کردم که بیخیال نشسته بود..

- خیلی ازم ناراحته

- کی ؟ عطیه؟ نه بابا اینم دو روز دیگه یادش میره
- بهر حال من بهش بدی کردم ، درسته نا خواسته بوده اما تو ذهن اون من الان یه دوستی هستم که بهش خنجر زده.
- تو اون زمان که اومدی تو زندگیم قبلش عطیه بود درسته؟ اگر قرار بود دلبسته اش بشم تا اون موقع شده بودم بعدشم ما ازدواج کردیم
- بنظرت الان قشنگه از عشق یکی دیگه میگی؟
- ببخشید
- معذرت خواهی نکن ، برم ببینم بابا چیکارم داره دوساعته داره چشم و ابرو میاد..
- تیرداد که بلند شد با بی حوصلگی چادرم و درست کردم ...
- طرلان و تارا سمتم اومدن و با دست اشاره دادن وسط بشینم ..
- طرلان - د بیا اینور دیگه کمرم له شد.
- خب الان تو دامادی اینجا نشستی؟
- تارا- نه خره ما اومدیم بهت قوت قلب بدیم ، شما که عروسی نداشتید
- امشب یجورایی عروسیتون محسوب میشه دیگه ، خواستیم بگیم
- هرساعتی بود بما زنگ بزن
- طرلان - راست میگه ما بیدار میمونیم

- برای چی باید زنگ بزنم؟

تارا - هیچی بابا توام تو باغ نیستی ولی فردا یادت باشه حتما برامون تعریف کنی از همه جاش نه ها لحظات عاشقانه اش رو بگو.

- برید بشینید سر جاتون خجالت بکشید.

طهران - اوا بذار مهر ازدواجتون خشک بشه بعد ادای عروسارو دربیار ما باید بدونیم داداش خشک مون هم بلده ابراز علاقه کنه یا نه.

تارا - آره دیگه ، داداش که باعث میشه ما آخر سر بترشیم حداقل بدونیم چیو از دست میدیم.

تیرداد - پاشید از اینجا بینم ، یکم هم حیا داشته باشید بد نیست .
جفتشون با ترس از جا بلند شدن و قبل از اینکه تیرداد چیزی بگه به سمت میز خودشون رفتن ..

- چیکارشون داری ؟ چقدر سخت میگیری تیرداد .

- سخت میگیرم اینن ، فکر میکنی چیزی نگم چیکار میکنن؟

- هرچی ، هیچکس با سختگیری خوب بار نیومده ، باید بذاری باهات راحت باشن.

- لازم نکرده راحت باشن

- یعنی چی آخه تو ...

- میشه این بحثو ادامه ندیم؟ خواهرای من مگه نیستن؟ دلم نمیخواد با من راحت باشن اینا همینطوری پررو هستن خواهشا تو باعث نشو بدتر شن ، هروقت یکی اومد سراغشون که سرش به تنش بیارزه اون زمان فکر میکنم بهش.

- تو قیم اونا نیستی درجریانی که؟

- چرا الان بس نمیکنی؟ بابام همه کارشونه بله ولی بدون صلاح مشورت با من اونم کاری نمیکنه

- خودخواهی

- آره خیلی

میخواستم جوابش رو بدم که غذاها رو آوردن ، اول برای میز ما گذاشتن که به اصطلاح گل مجلس بودیم و بعد برای بقیه ، دلم میگرفت از مجلس بی حس و حال ... حتی پدر مادرمم دورترین میز بودن و بدون حرف غذاشون رو میخوردن ، هر از چند گاهی بابا نگاهم میکرد و منم سعی میکردم هرچی کمبود از بابت نگاه مهربونش تا این سالا داشتم رو برای خودم و توی ذهنم ذخیره کنم ...

خداروشکر خانواده ام تو یه مورد جهاز کم نداشته بودن این یکی جزیی از محسنات مامانم بود که نمیخواست جلوی کسی کم بیاره از طرفی

دلسوزی برای پول بابا نداشت ، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو خونه مون بود ، خریدی که هیچی از اونا رو من انتخاب نکرده بودم و به سلیقه خودش خریده شده بود ..

خونمون نقلی وبا مزه بود ، دوشش داشتم و خداروشکر میکردم که از اون خونه با فضای خفقان آورش جدا شدم ..

- اینم خونمون ، فقط چند تا تذکر نیازه ، بین این همسایه روبرویی پسر مجرده ، اصلا پرده های اینور سالن رو تحت هیچ شرایطی کنار نزن ، اصلا آدم درستی نیست

- تیرداد جان بذار برسیم بعد امر و نهی کن

- از اول یسری چیزا رو با هم حل کردیم درسته؟

اوهومی گفتم و با همون لباسا رو مبل نشستم و بهش دست کشیدم ، دوست نداشتم از بدو ورود به خونه ام گوشام این حرفا رو بشنوه اما ... تیرداد فهمید ناراحت شدم که سمتم اومد و کنارم نشست :

- من اخلاقام خاص هست اما بد نیست که داری غصه میخوری

- غصه نمیخورم ، اما همیشه فکر میکردم زندگیم عاشقانه تر از این

حرفا میشه ، هنوز پا تو خونه نداشته زدن این حرف درست نبود

- بخاطر خودت گفتم خانوم من ، حالا احم نکن ببخشید دیگه..

با ناراحتی صورتم رو به طرف دیگه چرخوندم که با دست مجبورم کرد نگاهش کنم ، اگر میگفتم از نزدیکی بینمون ترسیدم دروغ نگفتم ، مادر من هیچ توضیحی درباره این لحظات بهم نداده بود و هرچی میدونستم طبق حرفای بچه ها تو مدرسه بود اون لحظه بدون اینکه بفهمم چطور باید رفتار کنم ، به دنیای جدید وارد شدم ، دنیایی که از همون لحظه برام تبدیل به نحسی شد ..

با عصبانیت پتو رو از روم کنار زد و بی توجه به گریه هام سیلی محکمی نثارم کرد ...

- بیچاره ات میکنم محیا ، بهت گفته بودم اگر بفهمم یه دروغ بهم گفتی دمار از روزگارت درمیارم ، تویی که با کسی بودی خیلی غلط کردی بهم نگفتی ، زندگیتو سیاه میکنم.

گیج و ترسیده از دادش گوشه تخت تو خودم مچاله شدمو هر لحظه گریه ام شدید تر شد ، اصلا مفهوم حرفاش رو نمیفهمیدم و نمیتونستم جوابی بهش بدم.

- پاتو از در خونه بیرون نمیذاری تا پیام فهمیدی؟ گوشیت کجاست؟
با درد زیاد از جا بلند شدم و با آخ آرومی که گفتم سمتم برگشت : -
نگو که حالت خوب نیست ، مته اینکه بار اولت نبوده پس ادا درنیار

گوشی رو از دستم کشید و چند لحظه بعد در به هم کوبیده شد ..
پوزخندی به خودم زدم ، اینم از اولین روز زندگی مشترک ما ، انگار قرار
نبود طعم خوشی تو زندگی من دوومی داشته باشه ، من حتی
نمیدونستم دلیل رفتارای تیرداد چی هست ، به محض معاشقه بینمون
عصبی شده بود و حرفای بدی بهم زده بود ، چیزی که حتی توضیح و
توجیهی براش نداشتم ...

با ناراحتی به سمت حموم رفتم و زیر دوش نشستم ، دردم هر لحظه
بیشتر میشد و نمیدونستم باید چیکار کنم ، آب گرم رو روی بدنم گرفتم
تا شاید مثل لحظات زنونه ی دیگه کمی آروم بگیرم ، درد کمتر نمیشد و
بیشتر میشد با گریه بیرون اومدم و سعی کردم قرص آرامبخش پیدا
کنم ، با کلافگی بینی ام رو بالا کشیدم و قرص رو خوردم ، حس
میکردم چیزی به تموم شدنم نمونده ، باز روی تخت برگشتم و دلم رو
با دست فشار دادم بلکه کمی از دردم کم بشه ..

با گریه خوابم برد و وقتی بیدار شدم دردم خیلی کمتر شده بود ، ساعت
از نیمه شب گذشته بود اما خبری از تیرداد نبود ، با خودم فکر کردم
شاید اومده خونه اما تو پذیرایی نشسته ، موهام رو شونه زدم و با همون
درد تخت رو مرتب کردم ، میدونستم دیگه خوابم نمیبره و همیشه از

نامرتب بودن تخت بدم میومد ، بیرون که رفتم با ندیدنش ترس برم داشت ، چراغارو روشن کردم و منتظرش نشستم ، خودمو تگون میدادم تا فکر و خیالم کمتر بشه ، هرچی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم ، تلویزیون رو روشن کم تا حداقل صدایی تو خونه بیچه و کمتر دچار توهم و خیال بشم صدای چرخش کلیدش رو که شنیدم سریع از جا بلند شدم و سمت ورودی رفتم ..

- کجا بودی تیرداد؟ مردم از نگرانی

پوزخندی تحویلم داد و از کنارم رد شد .

- چرا اینطوری میکنی؟ خب بگو چی شده؟

- از خودت بپرس ، جوابش پیش خودته

- بخدا قسم نمیدونم چی میگی ، تو یهو داد زدی و رفتی بیرون من نفهمیدم چی شده.

با عصبانیت سمتم اومد و فکمو گرفت :

- نمیدونی چی شده؟ چیزی نیست توام یکی هستی عین مادرت

همونقدر کثیف ، همونقدر دروغگو فهمیدی؟

سرمو با عصبانیت تگون دادم تا ولم کنه : - حرف دهنتو بفهم تیرداد ،

چی داری میگی؟ اشتباه کردم بهت اعتماد کردم همه چیزو بهت گفتم؟

- همه چیزو تو بهم نگفتی ، من شنیدم و تو مجبور شدی توضیح بدی
یادت که نرفته؟

- چرا نمیگی دردت چیه؟ این حرفا برای چیه؟ اونم روز اول مشترکمون
، بخدا تا آخر عمرم حلال نمیکنم تیرداد ، تو به من هرچی گفتی گفتم
باشه اما الان داری نشون میدی اشتباه کردم.

- آره اشتباه کردی ، اما تبدیلیش میکنم به آخرین اشتباهت تو زندگی ،
انقدر اینجا نگهت میدارم تا موهاتم رنگ دندونات سفید شه
- هرکاری دلت میخواد بکن فقط بگو دلیلش چیه؟ من حق ندارم بدونم
متهم به چی شدم؟

- بهت میگم ، متهم شدی فهمیدی؟ تو بمن دروغ گفتی تاوان دروغتم
خودم ازت میگیرم

زد رو سینه اش : - نمیذارم با خودت فکر کنی خرم کردی و اومدم
گرفتمت ، نمیذارم تو و خانواده ات به ریش نداشته من بخندید و بگید
خوب گولش زدیم و زن بهش قالب کردیم.

- چی داری میگی تیرداد؟

- همینکه شنیدی ، بیچاره ات میکنم محیا فقط وایسا و تماشا کن.

با ناراحتی نگاهمو به مسیر رفتنش دوختم ، رفت توی اتاق و چند لحظه بعد برگشت ، جلوی چشمام در رو قفل کرد و با نفرت نگاهم کرد ، با بهت رو مبل نشستم و حرکات عصبی اش رو نگاه میکردم ، چیزی به خل شدنم نمونده بود من حتی نمیتونستم بفهمم بابت چی لحظه اول زندگیم از جانب شوهرم طرد شدم..

تا صبح از اتاق بیرون نیومد و من با فکری درگیر در و دیوار خونه رو تماشا میکردم ، چند بار تلویزیون رو روشن کردم اما اونقدر بی حوصله شده بودم که حوصله صداهاش رو نداشتم و باز خاموش میکردم .. بالاخره دمدمای صبح خوابم برد و بدون پتو روی مبل خوابیدم. با تکیه دادن دست تیرداد از جا پریدم ..

- چی شده؟

- پاشو مادرم میخواد برای عروس پاکش چشم روشنی بیاره

با گیجی سر جام نشستم ، حس میکردم سرم داره میترکه با دست یکم فشارش دادم و از جا بلند شدم ، تمام بدنم کوفته بود ، اینم از اثرات بدون پتو خوابیدن برای منی که عادت به پتو داشتم .. دستشویی رفتم و چهره بی رنگم رو آب زدم ..

- تیرداد؟ میشه حرف بزنیم؟

- حرفامو دیشب زدم ، میشه انقدر پررو نباشی؟ چطوری روت میشه بهم نگاه کنی و با وقاحت ازم بخوایی بهت گوش کنم؟
- ازت خواهش میکنم باهام حرف بزن.
- صداتو نمیخوام بشنوم نمیفهمی؟
- با صدای زنگ در با ناراحتی نگاهش کردم ، قفل در رو باز کرد و منم پشت سرش منتظر ورود مادرش شدم...
- با لبخند بهمون سلام کرد اما با دیدن چهره عصبی تیرداد و رنگ پریده ی من لبخندش خشک شد :
- این چه قیافه ایه؟
- تیرداد - چیزی نیست بفرما تو
- مادرش نگاهی گیج به تیرداد انداخت و بعدش به منی نگاه کرد که سعی میکردم لبخند کج و کوله ام رو بهش نشون بدم..
- من باید برم بیرون ، شما هستی فعلا دیگه؟
- من اومدم شمارو ببینم تیرداد کجا میری اول صبح؟
- جایی کار دارم برمیگردم شما باش تا پیام ، زود برمیگردم..

بدرقه اش کردم اونم بی حرف و با اخمایی در هم کمی عقب هولم داد و
 در و بست .. با ناراحتی و بغض به سمت مامانش برگشتم و سربزیر به
 سمت آشپزخونه رفتم تا چایی بریزم..
 - بیا بشین دخترم ، چی شده بینتون؟
 - راستش نمیدونم مریم جون
 - تیرداد پسری نیست که الکی این برخورد رو کنه دخترم ، بمن بگو
 چی شده شاید بتونم کمکتون کنم.
 - راستش ... دیشب اومدیم خونه تیرداد بهم نزدیک شد.
 خنده ی بلندی کرد : - تو از این ناراحت شدی و زدی تو پرش آره؟
 - نه مریم جون ، بعدش پسری چیزا دیگه شد ، یهو تیرداد داد زد ، بهم
 توهین کرد و بعدشم قهر کرد من نمیدونم چی شده بخدا راست میگم.
 اخمای درهم مریم جون استرسم رو بیشتر میکرد ، نمه نمه مجبورم کرد
 هرچی شده رو بهش بگم ، منم با خجالت هر حرفی شنیدم رو بهش
 گفتم البته منهای توهیناش به مادرم.
 - محیا چی داری میگی دخترم؟ یعنی مادر تو هیچی از این شب به تو
 توضیح نداده؟ میخوای باور کنم تو هیچی نمیدونی؟ دخترای این زمونه
 حتی اگر خانواده هم بهشون نگویند از همه چی مطلعن.

- بخدا دروغ نمیگم مریم جون ، تیرداد دیشب هرچی دوست داشت بهم گفت ، بهم انگ زد .

- این که ثابت کردنش کاری نداره دختر خوب میبرمت دکتر ، تیردادم بیاد اونجا بهش میگن و تو گوش این پسر پرروی من فرو میره .

- وای مریم جون اگر بفهمه بهتون گفتم خیلی بد میشه

- غلط میکنه ، بذار برگرده خونه ، از تیرداد بعیده که چنین چیزی رو ندونه خیلی طبیعیه این اتفاق ، تو پاشو برو حاضر شو من وقت دکتر میگیرم ، خوب شد که بهم گفتی .

سربزیر به سمت اتاق رفتم که صدام زد : - محیا ؟ تو که بهم دروغ نمیگی درسته؟

- یعنی چی مریم جون ؟

نگاهی بهم انداخت : هیچی عزیزم برو حاضر شو
با ناراحتی به سمت اتاق رفتم و رو تخت نشستم ، باورم نمیشد تونستم چنین چیز خصوصی رو به مادرشوهرم بگم ، انگار اون لحظه اونقدر عصبی و ناراحت بودم که ناخواسته شرم و حیا کنار رفته بود.

میخواستم به مامانم زنگ بزنم و همه چیزو بهش بگم اما با یادآوری کاراش پشیمون شدم ، جدا از اون تیرداد مستقیم بهم گفته بود دلش

نمیخواه باهاش ارتباطی داشته باشم ، برام سخت بود که مادرم طوری زندگی کنه که شوهرم از دیدن و حرف زدن باهاش منعم کنه اما این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود ، دیر یا زود هم از بابام جدا میشد و میدونستم برای همیشه از دستش میدم پس دلیلی نداشت بهش زنگ بزنم و ازش کمک بخوام....

با ناراحتی صورتم رو کرم مرطوب کننده زدم و موهامو شونه زدم ، رنگ صورتم حساسی پریده بود اما نمیخواستم تو این شرایط تیرداد رو حساس کنم که فکر کنه موضوع برام اهمیت نداشته و به خودم رسیدم ، موهامو دم اسبی بستم و بیرون رفتم.

- تو که حاضر نیستی دخترم

- آرایش نمیکنم همینطوری خوبه.

- تو تازه عروسی عزیزم.

- تیرداد حساسه نمیخوام باز سر یه موضوع جدید بحث کنیم.

- بیا اینجا بشین.

کنارش نشستم ، دستامو تو دستاش گرفت و کمی نوازش کرد : - ببین محیا جان تو الان فرقی با طرلان و تارا برام نداری ، من پسرمو خیلی خوب میشناسم ، حساس و عصبیه میدونم ، بیش از حد متعصبه اینم

میدونم اما تو باید با زنونگی خودت این حساسیت های بیجا رو کمرنگ کنی ، نمیگم الان یهو تغییر رویه بده اما کم کم درستش کن ، زن زیباست و دوست داره همیشه زیبا دیده بشه ، اینارو نمیگم که فردا عین عروسی آرایش کنی و از سادگی دربیایی ، اما در حد متعارف به خودت برس ، شوهرتم عادت کنه ، اگر از الان انقدر ساده باشی دیگه هیچوقت نمیتونی از پس تیرداد بربیایی.

- حق با شماست ، اما الان اونقدر ذهنم درگیر این قضیه ست که دست و دلم به کاری نمیره ، شما وقت گرفتید؟
با استرس کنار تیرداد نشستم و سلام دادم ، با تشر و اخم سمتم برگشت اما وقتی نگاه خیره مامانش رو توی آیینه دید پوف کلافه ای کشید و با صدای خفه و عصبی اش گفت :

- کدوم طرف باید برم؟

مامانش آدرس رو داد ، زمان کمی طول کشید تا برسیم اما به محض پیاده شدن نگاه تیرداد روی تابلوی دکترموند :

- مامان کدوم دکتره؟

- اوناهاش کلا یه دکتر زنان بیشتر هست رو این اعلانات؟

- بشینین تو ماشین ببینم ، مادر من ببخشید اما انگار شما هم حالتون خوب نیست ، زنم و بردارم ببرم پیش کی آخه؟

مریم- چه اشکالی داره تیرداد ؟ تو چرا اینطوری شدی ؟ عالم و ادم میدونن دکتر محرمه

- محرمه که محرمه ، شوهرش که نیست.

مریم جون کلافه نگاهش بهش کرد و منم که سر بزیر شده بودم ، از خجالت داشتم آب میشدم و کسی نمیفهمید ، داشتن براحتی از اعضای بدن من حرف میزدن .

مریم - تیرداد جان ایشون دکتر متخصص هستن ، سنشون بالاست فقط قراره یسری توضیحات بهت بدن ، نمیخواهی بشنوی باید از من یا بابات بشنوی، اینو میخوایی ؟

- مامان از کی تا حالا انقدر روشن فکر شدید؟ برم به بابام بگم مسئله خصوصی با زنم رو؟ بشینین تو ماشین.

- تیرداد ...

- صداتو ببر بشین تو ماشین ازت کفری ام سگ ترم نکن.

بی توجه به ما قفل رو باز کرد و با تشر ازم خواست تو ماشین بشینم ، نگاهم به مامانش بود که با عصبانیت تیرداد و نگاه میکرد

- با تو نیستم محیا؟ بیا بشین ، مامان شمام بشین.

مریم - من کار دارم جایی تشریف ببر شما ، محیا جان بعدا بهت زنگ میزنم.

- گوشیم دستم نیست

تیرداد - چوقولیات تموم شد ؟ گوشیش دست منه مامان ، هروقت

خواستی زنگ بزن گوشيو بدم بهش . فعلا

صورت مریم جون رو با بغض بوسیدم ، همه چی بدتر شده بود و از تنها

شدن با تیرداده عصبی میترسیدم ، اما راهی نداشتم

مریم - نگران نباش عزیزم یکساعت دیگه زنگ میزنم

- میترسم مریم جون

- فقط وقتی عصبیه جوابشو نده همین

- ولی من میترسم ، صورتش و ندیدید؟ اگر بلایی سرم بیاره چی ؟

- دیگه دیوونه که نیست ، خيله خب ، تو بشین من به تارا و طرلان

میگم بیان خونتون ، فقط بازم تاکید میکنم جوابش رو اصلا نده و بحث نکن.

باشه ای گفتم و با استرس سمت ماشین رفتم و نشستم ، با اون صورت سرخ و نفسای تند شده اش باعث تپش قلبم شده بود ، اونقدر دسته ی کیفم رو فشار دادم که حس کردم الانه رگای دستم از هم بیپاچه ..
با عصبانیت ماشین رو روشن کرد و پاشو رو گاز گذاشت ، حتی اجازه نمیداد ماشینای دیگه ازش رد بشن مدام برای همه بوق میزد و یه بند به زمین و زمان فحش میداد..

سرم تا آخرین حد پایین بود و اشکام پایین میریخت ، با اون سرعتی که داشت میترسیدم روبروم رو نگاه کنم ، دست و پای یخ زده ام رو تو هم جمع کرده بودم و هر لحظه گریه ام شدید تر میشد..
- انقدر وقیحی که میری این موضوع رو به مامانم میگی آره؟ تو چطور زنی هستی محیا؟ گرگ تو لباس میش آره؟ الانم گریه میکنی بگی مظلومی؟ با همین مظلومیت منو گول زدی ، فکر کردم با مادرت فرق داری برات متاسفم

- بخدا داری اشتباه میکنی تیرداد

- چيو اشتباه میکنم ؟ تو به مامانم نگفتی؟ تو خودت روت میشه بری پیش دکتر مرد و جای خصوصی بدنتو نشونش بدی؟

- من نمیدونستم از کی وقت گرفتن بقران راست میگم ، من قبلا با کسی نبودم ، قبلا هم بهت گفتم ، بخدا دروغ نمیگم ، من فقط با محسن ..

با گفتن این اسم دستش محکم رو لبم نشست و از دردش حس کردم نفسم بند اومد ، اونقدر محکم زده بود که مزه خون رو تو دهنم حس کردم و گریه ام شدیدتر شد...

تا خونه فقط زار زدم و اونم با داد خودش رو تخلیه میکرد ، حس میکردم لبم متورم شده اما جرات نداشتم آینه رو پایین بدم و شاهکارش رو ببینم ... فقط به خودم و زندگیم لعنت میفرستادم که حتی نمیتونم جواب این حرکاتش رو بدم ، توقعم از زندگی مشترک این نبود و راه به جایی نداشتم .. با رسیدن به خونه ترمز شدید کرد که به جلو پرت شدم اما خودمو جمع کردم .

- گمشو پایین

- تیرداد ..

- گفتم گمشو پایین ، بفهمم جایی رفتی من میدونم و تو

قبل پیاده شدن طرلان و تارا رو دیدم که با خنده از آژانس پیاده شدن ،
نگاهی بهمون انداختن و هردو با دیدن تیرداد شالشون رو جلو دادن ،
سلام داداش گفتن با ترس جفتشون نشون میداد منم باید از مرد
زندگیم بترسم اونم خیلی زیاد

تیرداد - اینجا چیکار دارید؟

طرلان - وا داداش خب اومدیم بهتون سر بزنینم

تیرداد - مگه چقدر از زندگی ما گذشته که بیاید سر بزنین؟

تارا - داداش خب ناراحتی برمیگردیم ، بریم طرلان

تیرداد - خودتونو لوس نکنید ، محیا ببرشون بالا ، بیرون نریدا من جایی

کار دارم شب برمیگردم بریم بگردیم ، برید دیگه.

سری تکون دادم و سلام ارومی به خواهراش دادم ، نگاه گنگشون به هم

رو دیدم اما حوصله نداشتم کنکاش کنم.

- برید تو

طرلان - چیزی شده؟

- برید تو نمیبینید داداشتون وایساده تا بریم خیالش راحت شه؟

جلوتر راه افتادم و بالا رفتم ، درو باز کردم و با ناراحتی شال رو از سرم

کندم.

تارا - محیا چیزی شده؟ مامان یهو بهمون زنگ زد گفت بیایم اینجا ،
الانم که داداش اونطوری گفت ، توام که کلا بی حوصله ای ، نباید
میومدیم مگه نه؟

- نه عزیزم خوش اومدید این چه حرفیه ، مشکل از جای دیگست
طهران - غلط نکنم اخلاق افتضاح داداشم رو دیدی آره؟ تو که گفتی
میسازم و ال و بل؟ ما که بهت گفتیم چه اخلاقی داره
- نه گلم موضوع مربوط به تیرداد نیست ، یه مشکلی تو خانواده ام پیش
اومده ، بشینید من برم چای درست کنم.
قبل از اینکه بتونم سوال پیچم کنن به آشپزخونه رفتم و بساط چای رو
براه کردم ، اونا خیلی بچه تر از این بودن که مشکلم رو بهشون بگم ،
شاید از نظر سنی ازم بزرگتر بودن اما حتی روم نمیشد بهشون بگم
موضوع چیه..

تا بعد از ظهر تو سر و کله هم میزدن و من فقط بهشون خیره بودم ،
حال روحیم خوب نبود که بخوام باهاشون شیطنتم کنم و بیخیاله همه
چیز بخندم ، فکر به اینکه تیرداد تا آخر زندگی بهم مشکوک بمونه و
نتونم چیزی رو ثابت کنم حالم رو بهم میزد...

به قول مادرش اثبات این موضوع راحت بود اما تو بقیه مسائل زندگیم
چی قرار بود بشه؟

با دیدن طرلان که نزدیک پنجره ست سریع از جا بلند شدم و سمتش
رفتم :

- پرده رو بنداز طرلان

- وا چی شد یهو جنی شدی؟

- نه تیرداد صد بار تاکید کرده پرده کنار نره

تارا - اصلا نمیتونم تصور کنم چطوری داداشمو تحمل میکنی، خب

گاهی لازمه نور بیاد تو چیه اینطوری؟ الان که تیرداد نیست خونه

- حوصله شر ندارم ولش کنین ، بیا بشینیم فیلم ببینیم.

- بابا حوصلمون سر رفت محیا ، توام که عین ناله ها نشستی فقط زانوی

غم بغل کردی مثلا تازه عروسی ، من آهنگ میذارم پاشو برقصیم

- بخدا حوصله ندارم

کنارم نشستن : - آخه چرا؟ مگه میشه عروس بشی فرداش بی حوصله

باشی؟

تارا - اگر داماد ، داداش باشه آره میشه

با اومدن صدای در جفتشون دست رو بینی گذاشتن و کمی صاف
نشستن

تیرداد - شما هنور اینجایید؟ از دستتون نمیشه فرار کرد
تارا - گفتیم پیش محیا باشیم

طهران - خودت گفتی بمونید میبرمتون بیرون

تیرداد - یادم نبود ، محیا؟ بیا یه لحظه تو اتاق

با ترس و لرز از جا بلند شدم و به اتاق رفتم

تیرداد - بگیر بشین

کنارش نشستم و دستامو تو هم فشار دادم ، قبل از اینکه حرف
بزنه خودم شروع کردم :

- من با کسی نبودم ، حتی با کسی حرف هم نزدم ، میتونی بری باز
تحقیق کنی یا هرکاری دوست داری میتونی منو ببر دکترا ، مامانت
میگفت خیلیا اینطوری میشن

- چرا خودت اینو نگفتی؟

- چون من نمیدونستم ، مگه من چقدر راجع به این چیزا اطلاعات

دارم؟ من و ببر دکترا ، هرکیو خودت انتخاب کردی میام

- لازم نیست ، خودم پرس و جو کردم ، اما محیا خوب گوشاتو باز کن
- بین چی بهت میگم ، از این به بعد طی هیچ شرایطی اجازه نداری چیزی از مسائل خصوصیمون رو به دیگران بازگو کنی
- الانم جای عذرخواهیت تهدیدم میکنی؟
- عذرخواهی بابت چی باید کنم؟
- بابت اونهمه توهین و تهمتی که بهم زدی ، بنظرت خیلی خوب بود
- ساعت اولیه ی زندگیمون این خاطره تو ذهنمون ثبت بشه؟ تو حتی به من اعتماد هم نکردی
- باید بهم حق بدی
- هیچ حقی برات قائل نیستم ، تو خوب گذشته منو میدونستی ، خواستگار سنتی نبودی که بگم خبر نداشتی ، خودت میدیدی آسه میرم آسه میام ، خودت حرفایی که راجع بهم میگفتن رو میشنیدی ولی بازم نتونستی بهم اعتماد کنی.
- من معذرت میخوام خانوم گل خوبه؟
- دلم ازت شکسته تیرداد ، حق اینو دارم نه؟
- دستهام رو گرفت و سرش رو پایین انداخت اما بعد از چند دقیقه آروم گفت:

- از دل کوچیکت درمیارم خانومی خوبه؟

آهی کشیدم و از جا بلند شدم ، بدترین قسمت این بود که من حتی
نمیدونستم تو این شرایط بخشیدن من درست بود یا نه اونم زمانیکه
بدترین تهمت رو بهم زده بود..

- الان حاضر شو یکم بریم بگردیم خب؟ میدونم ازم دلچرکین شدی اما
یکوچولو هم بهم حق بده

- دیگه این حرفو نزن تیرداد من هیچ حقی بهت نمیدم ، تو حتی
توضیح ندادی سر چی عصبی شدی ، میدونی چه حس بدی اون لحظه
بهم دست داد؟ عین یه دستمال کثیف دور انداخته شدم و دلایلش
برام گنگ بود.

سمتم اومد ، نگاه اشکی ام بهش بود، دلم ازش شکسته بود اما میتونستم
نبخشم ؟

همراه هم بیرون رفتیم و با جیغ جیغ و شوخی های طرلان و تارا یکم
روحیه ام بهتر شد ، اینبار منم باهاشون همراهی میکردم و میخندیدم
اما ناخودآگاه برخورددم با تیرداد سرد بود و اون بود که شوخی میکرد و از
جانب من بی جواب میموند.

تیرداد- میخواید بریم پاساژ؟

طرلان - اوهو داداش مشخصه حسابی میخوای از دل محیا دربیاری

- چرا؟ چه ربطی داره؟

تارا - داداش ار پاساژ رفتن بیزاره

تیرداد - با شماها رفتن عذابه با محیا رفتن خوبه

لبخند نیمه ای زدم و سرمو به سمت شیشه برگردوندم ، دستامو تو

دست گرفت و گذاشت رو دنده ، آروم نوازش میکرد و منم گهگاهی دلم

براب محبتش میلرزید اما با یادآوری حرفاش حالم بهم میریخت..

به پاساژی که انتخاب کرده بودن رسیدیم ، به محض ورود تازه حق رو

به تیرداد دادم که از پاساژ رفتن باهاشون بیزار باشه ، انگار حتی اخمای

تیرداد هم روشون اثر نداشت و نمیتونستیم جلوشون رو بگیریم.

- ولشون کن کاری نمیکنن که

- آبرو حیثیتم رفت از خودشون دراومدن باید حتما بد برخورد بشه

باهاشون ، جنبه ندارن

- فکر نمیکنی باید باهات راحت باشن؟ تو زیاد از حد زبونت نیش داره

- الان تو عین یه خانم کنارم راه میری کاری به کارت دارم؟ رفتارشونو

ببین آخه خودتم بهو چشمات درشت میشه.

- درسته چون برام تازگی داره دیدن شیطنت و جوونیشون : چیزی که خودم هیچوقت تو زندگی تجربه اش نکردم

خودم از حرفم بغض کردم و به سمت ویتترین روبروم رفتم ، نگاهم به لباسا بود اما تو دلم حسرت لحظه های شاد تارا و طرلان رو میخوردم ، من هیچ وقت نتونستم از ته دل بخندم و به خودم بابت خانواده ام ببالم ، نهایت توجه بابام بمن وقتی بود که محسن پشت سرم بهش حرفی میزد و نوازشش هم همون کتکای ریز و درشت بود : تنها باری که با مادرم خرید میرفتم وقتی بود که حوصله ام رو داشت و احیانا با اون مرتیکه قرار نداشت ...

تمام وقتمون هم همیشه صرف خریدای خودش میشد و آخر برای اینکه من حرف یا بهانه ای نداشته باشم یه چیز کوچیک برام میخرید .. تیرداد - این مانتوی شیکیه ، میخوای پرو کنی؟

- ها ؟ نه همینطوری داشتم نگاهش میکردم

- خوشت نیومد ازش ؟ بیا میخوام برات بخرم شاید از دلت درومد

- از دل من زمانی در میاد که حس کنم بهم اعتماد کامل داری من مته بقیه با این چیزا خر نمیشم

- خر چیه خانوم؟ دور از جون ، من تا حالا از هیچکس عذرخواهی

نکردم اما از تو اینکارو میکنم هم برام عزیزی هم میدونم گند زدم

- ازت میخوام بریم دکتر ، اونوقت باهم حرف میزنیم

- مامانم همه چيو توضیح داد

- بنظرت زشت نیست راجع به خصوصیت‌ترین موضوع مامانت برات

توضیح بده ؟

- میشه الان این بحثو تموم کنی؟ من غلطه اضافی کردم پاشم وایمیسم

هر کاری تو بگی میکنیم خوبه؟ حالا میشه مرحمت کنین تشریف بیارید

براتون هدیه بخرم؟

با کیسه های خرید بیرون اومدیم و هر لحظه صدای غرغر تیرداد خندم

مینداخت.

تارا - داداش خدایی کیفای تو قشنگتره میشه مغازه توام بریم؟

تیرداد - شماها کل پاساژو بار کردید ، کیف هم خریدید جلوی چشمای

من اونوقت ببرمتون مغازه ؟

طرلان - داداش تو کیف کوچیک نداشتی ما خریدیم گناه که نکردیم ،

بریم دیگه اصلا برای چی مغازتو بستی نشستی خونه؟ مشتریات میپرن

بریم یهو دیدی کلی مشتری اومد

تیرداد - خانمای زرنگ مغازه رو سپردم به رفیقم اینطوری که ورشکست
میشدم

با دیدن قیافه بغ کرده دخترا رو کردم به تیرداد : - منم کیف لازم دارم
تیرداد از تو آیینه نگاهی به نیش باز طرلان و تینا کرد و خندید : - من
که فهمیدم بخاطر این دوتا میگی ولی چون تو میگی بریم گردن من
پیش تو از مو باریک تره

تارا - خدایی دیدنه داداش زن ذلیل اونم این داداش خیلی لذت بخشه
برام

طرلان - برای منم همینطور ولی زیاد نباید به محیا رو بدیم یهو دیدی
عوض شد

- من نشستم

تارا - به درک

با نگاه تیز تیرداد دستاش رو بالا آورد : - منظورم اینکه اگر بهت توهین
کنم ایشالله برم به درک

خنده ای کردم و با ابروهای بالارفته گفتم : - پس حواستو جمع کن

خیلی به من احترام بذار

طرلان - عقده ای شوهر ندیده

- همینی که هست ، شماها رو هم میبینم

تارا - من که میمیرم براش

طرلان - منم

تیرداد - یکی یه چک بهتون میزنم اسم شوهر اومد تب و لرز کنینا
ریز ریز خندیدن ، منم با دیدن چشمک تیرداد آروم گرفتم شاید قرار
بود اونم عوض بشه..

با اصرارای اون دوتا و خواهش من به مغازه تیرداد رفتیم ، من که همون
اول رو صندلی نشستم و به کاراشون خیره شدم ، هر کیفی به دستشون
میرسید رو برمیداشتن و تیرداد هم با بدبختی ازشون میگرفت و سر
جاش میداشت.

تیرداد - نفری یه کیف بردارید چتونه؟

طرلان - خب من از سه تا کیف خوشم اومده

تیرداد - به جهنم که خوشت اومده یکیشو انتخاب کن

تارا - ما میخواستیم برای محیا برداریم وگرنه خودمون لازم نداشتیم.

تیرداد - محیا خودش قد جفت شما زبون داره ، الانم یکی یه کیف
بردارید

طرلان - یعنی ما که خواهرتیم یه کیف برداریم محیا هم یه کیف دیگه؟

- آخه بتوجه عزیزم؟ مغازه شوهرمه میخوام بار کنم ببرم اصلا
تارا - دیدی؟ طرلان دیدی گفتم این یکم بگذره روی واقعیشو نشون
میده؟ مگه ما از زنداداش شانس داریم؟
- فعلا که اون یکی زن داداش محترمتون به خودش زحمت نداد تشریف
بیاره حتی برای عقد
طرلان - خواب دیدی خیره خود اونارو ما نمیبینیم بعد پاشن بیان عقد
شما؟
تارا - راست میگه اونا کلا سالی یبار پیدااشون میشه
تیرداد - انتخاب میکنین یا نه؟ وایسادید به غیبت کردن؟
طرلان و تارا با نظر هم نفری یه کیف برداشتن و نوبت من شد .. از زمان
ورود یه کیف چشمم رو گرفته بود که بالای ویتترین بود و براحتی هم
دیده نمیشد ، دستم رو به سمتش نشونه گرفتم :
- من اینو میخوام
نگاه تارا و طرلان به سمت کیف برگشت و همزمان جیغشون هوا رفت .
تارا - خیلی مودی ای محیا ، اون اصلا تو دید نبود
تیرداد با میله کیف رو پایین کشید و همزمان خندید :
- خانوم من انتخاباش تکه آخه مته شماها سرسری نگاه نمیکنه

طرلان - آره از انتخاب شما معلومه

تیرداد - باز پررو شدی؟ حتما باید باهات بد برخورد کنم؟ یکم صمیمی

حرف میزنم دور بر میداری

تارا - ولشون کن طرلان الان همین کیف هم ازمون میگیره ، من اصلا از

چشمم افتاد کیفم

با لب و لوجه آویزون کیفاشون رو نگاه کردن و منم با خنده کیفم رو

دست گرفتم و با شیطنت ابرو بالا دادم.

تیرداد - پاشید برسونمتون خونه من کارا ریخته سرم ، دیگه نمیتونم

بگم رفیقم وایسه

تارا - خب خودمون میریم دیگه تو نیا

تیرداد - لازم نکرده ، من محیا رو بدم دست شما؟

طرلان - ما خودمون میریم خونه شما ، بابا شب بیاد دنبالمون

تیرداد - میشه یکم زنم رو تنها بذارید؟ وبال شدید قشنگا

- اشکالی نداره من که تنهام اینطوری حوصله ام هم سر نمیره...

تیرداد - من شب اومدم شامم آماده باشه ها نیایی بندازی گردن این

دوتا که بودن و نشد چیزی بپزم

طرلان - داداش رو غذاش خیلی حساسه بیچاره ای محیا

- من که از آشپزی خسته نمیشم مهم نیست

تیرداد - ضایع شدید؟ پاشید برید

دست تو جیبش کرد و خواست بهم پول بده اما وسط راه پشیمون شد و کارتشو دستم داد با مقداری نقد .

تیرداد - ماشین میگیرم براتون ، فقط رسیدی بهم زنگ بزن باشه؟

سری تگون دادم و وسایلم رو برداشتم ، همراهمون بیرون اومد و برامون مسن ترین راننده تاکسی رو انتخاب کرد و جلوی روش باز هم تاکید کرد که زنگ بزنیم ، همونجا هم شماره پلاک رو برداشت.

تو ماشین که نشستیم طرلان شروع به غر زدن کرد و آروم زیر گوش تارا گفت :

- حرکت داداش رو دیدی تارا؟ جلوی خود راننده شماره پلاک برداشت

- خب چیه ؟ باید حواسش باشه دیگه

تارا - این یکی دیگه خیلی ذلیل شوهره ، خب بیچاره شاید ما

میخواستیم اصلا دوست پسر پیدا کنیم

- اتو منظورته ؟ خجالت بکش تارا ، وقتی همچین دختری نیست چرا

لفظش رو میگی؟

طرلان با ناله گفت : - پس پسرا کجا مارو ببینن؟ فینگیل سن داری شوهر کردی ما هنوز اندر خم یه کوچه ایم.

- اونم به وقتش

تارا - آره برای تو وقتش بود برای ما نیست

- اوف بمن چه اصلا؟ برید با خود داداشتون حرف بزنین

تارا - من که چند وقت دیگه دوست پسر رو معرفی میکنم

طرلان - منم همینطور

- بله؟ دوست پسر دارید مگه؟

طرلان - نه پس فقط تو داشتی ، چیمون کمه؟ دو تا داداشن اگر بیان

منو تارا رو بگیرن نونمون تو روغنه

- چرا اونوقت؟

تارا - مشخصه گلم چون میشیم جاری هم ، نمیتونن اذیتمون کنن که

هیچ خودمون کل خانوادنشون رو به هم میافیم

- فکرتون از بیخ خرابه

طرلان - تو خوبی

- چقدر بحث میکنین خدایا من غلط کردم

تارا لپم رو کشید : - تو عروس کوچولوی خودمونی اذیت میکنیم چشم
نزنن رابطمون رو

راننده - کدوم خونه ست ؟

با رسیدن بالا خریدام رو تو کمد جا دادم و سریع خودم رو به حموم
رسوندم ، متنفر بودم از دخترایی که به سر و شکلشون میرسین اما حموم
براشون غریبه ست ، بیرون که اومدم نگاهی چپ به حالت خوابیدن
طهران و تارا انداختم

- پاشید بینم مبلم رو ناقص کردید عین خرس افتادید روش
تارا - اوه خبه حالا توام

- پاشید برید دوش بگیرد حوله تمیز گذاشتم براتون
طهران - کی حاله حموم رفتن داره ؟

- پاشید امیر کبیر نیستید که تو حموم بکشتون پاشید بوی گند میدید
تارا - ما مته تویم مگه؟ بوی گل میدیم

- مگه اینکه خودتون تعریف کنین ، پاشید راه رفتیم عرق کردید
طهران - بحثون خیلی شیرینه

کوسن رو سمتشون پرت کردم و طولی نکشید که کتک کاریمون شروع شد آخرم با نفس نفس زدن طرلان و استپ دادنش بیخیال شدیم و رو مبل ولو شدیم.

- دیگه واقعا بو میدید پاشید.

برای شام زرشک پلو درست کردم و مشغول خورد کردن سالاد بودم که بچه ها بیرون اومدم.

- ساعت آب گرم؟ آب مفت بود یکساعت اونجا دارید چیکار میکنین؟
طرلان - خسیس جان ما عادت داریم بلا استثناء تو حموم آب بازی کنیم

- بعد میایید میگید چرا داداش قبول نمیکنه ازدواج کنیم؟ شما هنوز بچه اید

تارا - اوا ببخشید مامان بزرگ ، ما کودک درونمون شاده دلت بسوزه ،
مته تو خوبه؟

ناخواسته از این حرف غصه ام گرفت و بی حرف مشغول آب کشیدن کاهو ها شدم .. تارا از پشت بغلم کرد : - ناراحت شدی محیا؟ بخدا منظوری نداشتم میخواستم شوخی کنم

طرلان - راست میگه شوخی خرکی کرد انگار

- ناراحت نشدم

تارا - قربون اون صدات برم گرفته شد یهو ، ببخشید دیگه
لبخندی بهش زدم ، اونم به هوای اینکه از دلم دراومده بوسیدتم و با
طرلان بیرون رفتن تا موهاشون رو شونه کنن ، با غصه به بیرون چشم
دوختم ، تنها روزنه ای که میشد ازش بیرون رو دید همین پنجره
آشپزخونه بود که تا پایین پرده نداشت و میتونستم بیرون رو هم ببینم ،
با ناراحتی صندلی اپن رو آوردم و کنار پنجره گذاشتم ، دلم از حرف تارا
نگرفته بود ، دلم از زندگی خودم گرفته بود ، نمیتونستم به خودم دروغ
بگم ، منم دلم میخواست فردای عروسیم مادرم محرمم باشه نه
مادرشوهرم ، دلم میخواست مته بقیه اون باشه که زنگ میزنه و حالم رو
میپرسه ، ازم میپرسه زندگیم چطوره و ازش راضیم یا نه؟ هیچکدوم یاد
من نبودن و راحت کنار گذاشته بودنم ، هرچقدر هم بد بودن من
بهشون نیاز داشتم ، حداقل به ظاهر حضورشون الزامی بود ..
کمی آشپزخونه رو مرتب کردم و بی حوصله ظرفا رو چیدم ، فکر کنم
اولین نوعروسی بودم که تا این حد بی حوصله شام درست کردم و هیچ
ذوقی نداشتم ، حتما حق با تارا بود و بی هیچ حس شادابی فقط نفس
میکشیدم..

قبل از اینکه تیرداد برسه پدرشوهرم اومد و فقط به اندازه خوردن یه چای کنارمون بود ، با رفتنشون و سکوت خونه بی حوصله کانال ها رو عوض کردم ، اگر قرار بود زندگیم اینطور باشه که فقط به فکر شام و ناهار پختن باشم و صبح تا شب بیکار سر کنم...

باید فکری به حال خودم میکردم و یه سرگرمی برای خودم ایجاد میکردم ولی اینکه چیکار کنم و تیرداد اصلا بهم اجازه میده یا نه رو موکول به وقتی کردم که به خونه میاد ، از جا بلند شدم و با این فکر کمی به خودم رسیدم ، لباس خوشگلی تنم کردم ، بالا تنه ی دکلمه سبز رنگ حسابی پوستم رو روشنتر کرد ، موهام رو محکم بالای سرم بستم که چشمام کشیده تر بشه و رژ لب رو روی لبام کشیدم ، اما بازم راضیم نکرد ، با هزار تلاش خط چشم کشیدم و بعد از چندین بار پاک کردن بالاخره به نتیجه دلخواهم رسیدم ، ریمل هم زدم و با لبخندی کمرنگ به تصویرم خیره شدم ، ادکلن رو برداشتم و باهاش دوش گرفتم ، تلفن رو برداشتم تا به تیرداد زنگ بزنم و بفهمم که کی میاد اما قبل از زنگ زدن کلید انداخت و داخل شد ..

- چه بویی به به ، بذار حدس بزنم ، مرغه نه؟

- سلام خسته نباشی

با دیدنم چشماش برق زد و نگاهی بهم انداخت

- اول غذا رو حس کردی بعد حضور منو؟

- خب چیکار کنم تو سنگر گرفته بودی ، چقدر خوشگل شدی

- مرسی خوشگل بودم

- بر منکرش لعنت

زیر چشمی نگاهش به پنجره بود و وقتی دید پرده حتی سانتی کنار نرفته لبخند زد.

- امان از این عطرت.

سری براش تکون دادم و به حالت خنده داری به حموم اشاره کردم:

- برو دوش بگیر من غذا رو بکشم بعدش باهات کار دارم

- یا خدا ، گفتم انقدر به خودت رسیدی حتما بحث خاصی وسطه ها

- یه جور حرف میزنی انگار صد ساله باهم زندگی میکنیم و من هزار بار

اینکارو کردم

- نه عزیزم تجربشو دارم

اخمام توهم رفت : - حرفت رو نشنیده میگیرم

خنده ای کرد و باز بغلم کرد : - حسود خودمی ، عزیزم من دوتا خواهر

دارم ، مادر دارم ، زنداداش دارم ، کلی هم تو فامیل زن و دختر هست

یکم چشمامو باز کنم و دقت کنم میفهمم دیگه ، شما خانما وقتی حرفی برای خر کردن مردا دارید یا آرایش میکنین و به خودتون میرسید یا گریه میکنین ، اشتباه میگم؟

- من کاری به اینایی که گفתי ندارم من همینطوری به خودم رسیدم ، بعدشم به جز تو خودمم آدمم شاید بخاطر خودم و روحیه ام به خودم رسیدم امکانش نیست؟

- نه شماها رو من میشناسم چه مار خوش خط و خالی هستید خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و تو آشپزخونه رفتم - توام که کلا فکرت خرابه برو دوش بگیر بیا - امروز عطیه اومده بود مغازه - کی ؟

- وقتی شما رفتید یکساعت بعد اومد ، یه چرخ تو مغازه زد اما مشخص بود برای خرید نیومده ، من من کرد و آخرم بی حرف گذاشت رفت... - یعنی چی؟

- نمیدونم میگم که چیزی نگفت

- اصلا حس خوبی به این حرکتش ندارم

- منم همینطور ، ولی کنکاش نکن چیزی باشه باز پیداش میشه

- هه برام جالبه ، تازه ازدواج کردیم و هر روزش یه استرس جدید
- تیکه ننداز خوشگلم ، بار اول استرس تقصیر من بود قبولش دارم ولی
- احمق نیستم باز تکرارش کنم و تورو برنجونم ، میرم دوش بگیرم
- به رفتنش خیره شدم و با کلافگی زیر گاز رو روشن کردم ، دست خودم
- نبود دلشوره گرفته بودم و هیچ جوهر افکار منفی ازم دست برنداشت
- اونقدر که اصلا وقت نکردم با تیرداد درباره بی حوصلگی و تنهاییم حرف
- بزنم و تا آخر شب فقط خودم رو مشغول کردم
- غذات خیلی خوشمزه بود اما من عاشق دسرم خانوم
- دیگه ببخشید به بزرگی خودتون
- دسر که کاری نداره
- من بلد نیستم
- مگه میشه؟
- حالا که شده
- بیا اینجا
- نزدیکش که شدم اما با دردی که توی گونه ام پیچید نفسم بند اومد و
- صدای قهقهه‌ی تیرداد رو که شنیدم با حرص به سینه‌ش کوبیدم
- آیی چته ؟ دستت میشکنه ها

- گونه ام رو گاز گرفتی

- آره دیگه اگر بدونی چه مزه ای داد ، دسر بعد از شامم بود دیگه

- وحشی

با درد گونه ام رو مالیدو زیر لب غر زدم .

- بیخود غرغر نکن ، من باید حتما دسر مصرف کنم وگرنه غذا بهم مزه

نمیده ، توام کم کم در اثر گذر زمان گونه هات بی حس میشه ،

نمیدونی چه کیفی میده ، انگار دو تا نارنگی گذاشتن اینور اونور لپت

- آقای بانمک من تلافی می کنم

- هرکاری دوست داری بکن ، بیا جلو

- برو بابا از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم

خودش به سمتم اومد و قبل از اینکه به خودم پیام با صدای گرمش تو

گوشیم زمزمه کرد :

- خوشگل کردی بی طاقت شدم ، دوستت دارم محیا.

از ترس محکوم شدن دوباره مجبور شدم چشم ببندم و زیر لب خدا رو

صدا بزنم.

*

درد شدیدی داشتم و اونقدر از درون جیغ کشیدم که طاقتم طاق شد، با گریه سر جام نشستم و تیرداد هول زده بالاسرم اومد :

- خیلی حالت بده؟

- خیلی احساس میکنم چشمام تار میبینه.

- حتما فشارت افتاده پاشو دستت و بده من میبرمت دکتر.

بی جون از جا بلند شدم و لباسم رو پوشیدم ، حس میکردم پاهام به شدت لرزش داره و نمیتونستم درست راه برم ، با کمک تیرداد تا ماشین رفتم و فقط لبم رو گاز میگرفتم تا از درد داد نزوم ، تیرداد اونقدر هول شده بود که چندین بار ماشین رو خاموش کرد تا بالاخره به دکتر رسوندم ، خداروشکر دکتر زنانی که مادرش اینبار معرفی کرد زن بود و بدون نگرانی از حالتای تیرداد و بدون نوبت داخل رفتم.

دکتر - چه رنگ پریده ای خوشگل خانوم چی شده؟

سرم رو با خجالت پایین انداختم و تیرداد هم با تکیه دادن پاش و رنگ پریده مشخص بود توان صحبت نداره ، همیشه فکر میکردم تیرداد توی این موارد رو داره اما بهم ثابت شد اونم گاهی خجالت زده میشه.

دکتر - راحت باشید ، مشکلتون چیه؟ رابطه داشتید؟

هول زده گفتم : - زن و شوهریم

دکتر خنده ای کرد و از تیرداد خواست بیرون منتظر باشه و خودش نزدیکم نشست به محض بیرون رفتن تیرداد شروع به حرف زدن کرد :
- بین عزیزم مریم باهام تماس گرفت میدونم زن و شوهرید ولی چرا انقدر ترسیدی ؟

- ما خیلی وقته عروسی کردیم ولی چطوری بگم آخه؟
جملات آخر رو که گفتم حس کردم روح از بدنم جدا شد - برو بخواب
رو تخت ...

معاینه ام رو که انجام داد با خجالت از جا بلند شدم ، برام نسخه نوشت
تا دردم کمی آروم بشه و به تیرداد چشم دوخت :
- مادرت بهم گفته بار اول چه کاری کردی آقا تیرداد
تیرداد با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و منم که در حال آب شدن
بودم..

- بین گل پسر تمام خانما عین هم نیستن میدونم توام پسر خوبی
هستی و صرفا یه چیز شنیدی و بنا به شنیده هات قضاوت کردی اما
خانوم شما از گل هم پاک تره ، بکارت در حال حاضر کاملا زائل شده اما
با صحبت های مریم اینطور حدس میزنم که نوع بکارت خارج از
اطلاعات بوده....فشاری که به دهنه وارد شده اینبار زیاد بوده خونریزی

به همین دلیل ، هیچوقت یادت نره : بدون اطلاعات از همسر یا هیچ زنی خرده نگیر ، هزار و یک نوع پرده بکارت وجود داره که براحتی قابل تشخیص نیست ، بعضیا حتی بخاطر تصادف یا کنجکاوی تو زمان کودکی بکارتشون آسیب میبینن و گاهی حتی از بین میره ، قرار نیست که تمام اینها به خاطر رابطه جنسی بوجود اومده باشه .. اگر دوست داشته باشی میتونی مقاله های زیادی مطالعه کنی اما هیچوقت اجازه نداری ندونسته زنی رو قضاوت کنی ...

با بیرون اومدن از مطب توی سکوت راه خونه رو پیش گرفتیم و تنها جایی که ماشین رو نگه داشت داروخونه برای گرفتن آرامبخشا و تقویتی هام بود و جیگرکی

- پیاده شو عزیزم

- من از این چیزا بدم میاد تیرداد بعدشم خیلی خستم خودتم خسته ای بریم خونه ، لطفا

- ولی برات مفیده پس بازی درنیار پیاده شو

- واقعا نمیتونم ، استراحت کنم خوب میشم

- میتونی من یجور برات لقمه میگیرم عاشق جیگر بشی خوبه؟ اصلا از انتخاب من مشخصه جیگرپسندی

کمربندم رو باز کردم و همزمان ابرویی بالا انداختم : - تو ؟ جیگر؟
اعتماد بنفس بالایی داری قابل تقدیره

- پیاده شو بچه

از ماشین پیاده شدم و با دیدن کسایی که با ولع جیگر میخوردن قیافه
ام کج و کوله شد ، نمیتونستم تصور کنم چطوری این چیز حال بهم زن
رو میخورن اما چند دقیقه بعد وقتی لقمه هایی که تیرداد درست میکرد
همراه با سبزی خوردم تازه فهمیدم چند سال الکی خودمو از خوردنش
محروم کردم

تیرداد - دوست نداشتی میدونم ولی میشه یه سیخ هم من بخورم؟

- تو خودت برای خودتس سفارش بده اما اینا برای منه

با خنده دوباره سفارش داد و در آخر ما موندیم و کلی سیخ خالی که
بهمون دهن کجی میکرد..

شکم حسابی باد کرده بود ، خودم رو به صندلی تکیه دادم و آخیشی
گفتم

- بهتری؟

- حس میکنم دردم کم شده

- فرصت رو بخور

قرص رو بالا انداختم و مثل پنگوئن بلند شدم ، اونقدر خورده بودم که با هر نفسی که میکشیدم بهم بیشتر فشار میومد..

- وای تیرداد مردم انقدر خوردم

- جیگر همینطوریه وقتی میخوری دیگه دست خودت نیست ، با دست خودت شروع میکنی اما تموم کردنت با خداست ، مطمئن باش اگر بازم جلوی روت بود میخوردی

- آره خودمم تعجب کردم

- بجاش الان بدنت کلی انرژی میگیره ، من یه معذرت خواهی بهت ...

- میشه ادامه اش ندی؟ نمیخوام راجع بهش چیزی بشنوم

سری تکنون داد و به سمت خونه روند اما کاش هیچوقت نمیرسیدیم ...
کاش اون لحظه دنیا متوقف میشد و من چیزایی که نباید رو نمیشنیدم..
دوست داشتم تا ابد تو توهماتم باقی میموندم اما دنیا هیچوقت باب میل ما نمیچرخید و همیشه ساز ناکوکش رو برامون رو میکرد ...

- بابات اینجا چیکار میکنه؟

با اضطراب نگاهم بین بابام که تو تاریکی ایستاده بود و تیرداد چرخید :

- تو که نمیخواهی به بابام بی احترامی کنی؟

- منو اینطوری شناختی؟ نگران شدم فقط همین خدا به خیر بگذرونه ،
پیاده شو

از ماشین پیاده شدم و به سمت بابا رفتم ...

- سلام بابا چیزی شده؟

با ناراحتی نگاهش تو صورتم چرخید و بعد از کمی مکث نگاهش به
تیرداد افتاد و دست دادن ..

- میدونم دیروقته اما باید میومدم

- چیزی شده؟ ماما حالش خوبه؟

- اون خوبه ، اینجا حرف بزنیم ؟

تیرداد - آخ ببخشید اونقدر از اومدنتون شوکه شدیم که ادب و نزاکت
یادمون رفت بفرمایید داخل.

با قدمی لرزون راه افتادم به سمت واحدمون و در رو باز کردم :

- بفرمایید ، الان منم میام ، چای بذارم

- برای پذیرایی نیومدم محیا ، بهتره بشینی باید حرف بزنیم

تیرداد - من میرم بیرون شما راحت باشید

بابا - اگر خسته ای من و محیا بیرون حرف میزنیم پسر ، ببخشید

سرزده اومدم

تیرداد - اینجا خونه خودتونه راحت باشید ، من میرم خونه مادرم ، محیا
جان یه لحظه میایی؟

دنبالش راه افتادم :

- تیرداد نرو

- حتما موضوع مهمیه عزیزم ، من می‌رم خونه مادرم هر ساعتی رفتن
زنگ بزنی میام خونه

- ولی..

اشاره‌ای بهم کرد تا سکوت کنم و خودش از بابا بلند خدافظی کرد .

- بابا میشه بگی زودتر چی شده؟ قلبم داره وایمیسه

- میدونی من خیلی مادرت رو دوست داشتم؟

- دوست داشتی؟ یعنی چی؟

- یعنی عاشقش بودم

ناخواسته نیشخندی زدم و بهش خیره شدم : - احیانا نمیخواهی بگی که

اینهمه سال من متوهم بودم و رفتارت رو باهاش ندیدم؟ از این حرفا از

تو و مامان زیاد شنیدم ، جفتون مدعی عشق بودید.

- من نگفتم مادرت عاشق من بود ، من عاشقش بودم ، هیچوقت هم

نمیگم تو توی توهم بودی ، خوب میدونم که تو اینهمه سال

زجر کشیدی ، از بی تفاوتیای من ، از دعوای بین ما ، همه چیرو
میدونستم و میفهمیدم اما کاری از دستم بر نمیومد ، فقط بدون خودم
بیشتر از تو توی عذاب بودم محیا

- چرا نمیگی این حرفا برای چیه؟ الان اومدی ادعا میکنی که
میفهمیدی من عذاب میکشیدم و باز انجامش میدادی؟ توقع داری
ببخشمت؟

- همچین توقعی ندارم محیا ، فقط به من گوش کن
- گوش میکنم ولی طفره نرو لطفا بابا من اصلا حالم خوب نیست.
- من تک پسر یه خانواده مشهور بودم ، خانواده ای که اونقدر بهم علاقه
داشتن حرفم بینشون دو تا نمیشد ، مامانم نفسش بمن بند بود و بابام
هرکاری میکرد تا از زندگیم راضی باشم اما یه بار دیدن یه دختر تمام
زندگیمو زیر و رو کرد ، از همون شب عین دیوونه ها شدم و حتی
آدرسی ازش نداشتم تا دنبالش بگردم ، برای خودم هم جای تعجب
داشت که چرا با یکبار دیدن کسی اینطوری شیفته اش شدم اما ...
اما اتفاقی بود که برام افتاده بود ، بالاخره بعد از چند ماه دربه دری
تونستم آدرس خونه شون رو گیر بیارم اما با دیدن وضعیتشون هرچی
رویا بود دود شد رفت هوا ، خانواده مادریت خیلی بد بودن محیا ، بیشتر

از صورت ، پدر و برادری بالا سرشون نبود و دو تا خواهر بودن ، یکی از خواهراش تازه خودکشی کرده بود اما با اینحال هیچ ناراحتی تو وجود مادرت و مادرش دیده نمیشد ، نذاشتم متوجه من بشن اما یواشکی مدام دنبالشون بودم ، مادرت کاری نمیکرد اما امان از مادرش، بازم به خودم امید دادم که گناه مادر رو چه به دختر؟ حتما دختری که تونسته دل منو بدزده پاکه اما زهی خیال باطل ، اون زمان سر پر بادی داشتم و هرچیزی باورم نمیشد شاید چون از مشکلات تو جامعه و اطرافم بی خبر بودم ، من یه پسر بودم که همیشه تو ناز و نعمت بودم چه میدونستم چهارتا محل اونور تر و بیخ گوشم چه خبره؟ چندین بار سر راه مادرت سبز شدم و بهش گفتم چقدر عاشقشم و میخوام باهاش ازدواج کنم اما باورم نمیکرد ، شایدم فیلمش بود تا منو مجنون تر کنه .. نمیدونم فقط اینو میدونم که یکدفعه ای بهم چراغ سبز نشون داد اما بهم اعلام کرد که باید هرچی زودتر به خواستگاریش برم ..

از اینکه نمیتونستم خانواده ام رو راضی کنم برات نمیگم چون خیلی طولانیه داستانش فقط اینو بدون که بخاطر ازدواج با مادرت از همشون گذشتم ، حتی مادرم رو تا آخرین لحظه عمرش ندیدم و حسرتش تا ابد به دلم موند ..

- بابا ..

- وسط حرفم نپر..

بغض صدای بابا که برای اولین بار حسش میکردم باعث شد ناخودآگاه سکوت کنم اما با دیدن دستای لرزانش بلند شدم و یه لیوان آب جلوش گذاشتم ، حس کردم حسابی بهش نیاز داشته چون به سرعت خورد و چند لحظه سکوت کرد ..

- میتونم سیگار بکشم بیام؟

- برو بالکن دودش اذیتم میکنه

- حساسیت هات رو حفظم

نیشخندی زدم و به سمت بالکن راهنماییش کردم ، برام مسخره بود ، بین چند حس گیر کرده بودم و نمیتونستم تشخیص بدم حالم رو به چه سمتیه ، با دیدن پیام تیرداد گوشی رو برداشتم و براش مسیج زدم و خیالش رو راحت کردم که حالم بد نیست ..

تا اومدن بابا مثل مرغ سرکنده بال بال زدم و غر زدم که مگه سیگار چقدر طول میکشه اما با اومدنش تازه دلیلش رو فهمیدم صورت قرمز و چشمای آب دارش نشون میداد بالکن رفتنش بهونه بوده تا خودش رو تخلیه کنه.

- خوبی؟

- خوبم بابا خوبم بیا بشین ، امشب تا برات نگم چی به من گذشته خواب به چشمم راه نداره...

نشستم و منتظر شدم تا حرف بزنه انقدر بیحال شده بود که میترسیدم ازش سوال کنم ..

- با مادرت ازدواج کردم همه چیز خیلی خوب پیش میرفت ، وقتی بهم خبر بارداریش رو داد انگار دنیا رو بهم دادن ، چه هدیه هایی که براش خریدم ، تا اون روز نمیداشتم تو زندگی خم به ابرو بیاره دیگه از وقتی فهمیدم تورو حاملست بدتر هم شد ، نمیداشتم کوچیکترین کاری بکنه و حواسم همه جوهره بهش بود اونم تا میتونست برام ناز میومد ، نازش خریدار داشت ، من با جون و دل همه خواسته هاش رو اجرا میکردم و هیچ توجهی به تمسخر و طعنه دیگران نداشتم ، از نظرم اون الهه ی قابل ستایشم بود .. تا اینکه اون روز نحس اومد همون روز که هرچی عشق بود رو از بین برد .. زمان زایمان بود و وقتی مادرت دردش شروع شد بردمش بیمارستان ، بخاطر یه دوره بی پولیم نتونستم بیمارستان خوبی ببرمش اما شاید قسمت بود تا خدا بزنه پس سر من ..

تو که بدنیا اومدی با دیدنت انگار دنیا رو بمن دادن ، چشمت که باز شد و بهم نگاه کردی مهترت به دلم نشست اما با خبری که دکتر داد دنیا رو سرم خراب شد ، تو مریض بودی و دکتر صراحتاً بهم گفت که امکان زنده موندنت کمه ، ازت کلی آزمایش گرفتن و من بالاسرت فقط گریه میکردم و چند لحظه ای بالاسر مادرت میرفتم و باز برمیگشتم تا کنارت باشم ، دستای کوچولوت انقدر سوزن خورده بود که حد و نصاب نداشت و منم با دیدن حال و روزت داغون شده بودم .. مادرت که مرخص شد بازم کل زمانم رو بیمارستان کنارت بودم و وقتایی که خواب بودی یا آزمایشی نداشتی به مادرت سر میزدم ، چون تنها بود برایش پرستار گرفته بودم ، آخرین روزی که قرار بود تو مرخص بشی تو بیمارستان دنبال کارای اداری بودم که همون پرستار بهم زنگ زد و ازم خواست تا ببینمش ، هرچی هم گفتم پیام خونه صحبت میکنیم قبول نکرد و من مجبور شدم نزدیک همون بیمارستان باهاش قرار بذارم ، وقتی اومد هزار بار موقع حرف زدن منصرف شد اما بالاخره دل به دریا زد و گفت که توی این چند روز به محض اینکه من میومدم بیمارستان مادرت با آقای تماش میگرفته و تو خونه خودم ملاقاتش میکردی ، تو خونه ی من محیا باورت میشه ؟ زن تازه زایمان کرده ی من چه کاری میتونست با مرد

غریبه داشته باشه؟ اما بازم نذاشتم شک به دلم راه پیدا کنه و احمقانه به پرستار توپیدم و بیرونش کردم .. تورو خونه بردم و با اینکه یه جایی از ذهنم به مادرت شک داشت بازم مثل پروانه دورتون میگشتم و از هیچی دریغ نمیکردم...

تا شب تولد ۴ سالگی تو ، با ذوق برات عروسک و لباس عروس خریده بودم آخه خیلی دوست داشتی بابا..

با تموم شدن حرفش طوری گریه کرد که از شوک سمتش رفتم و شونه هاش و مالیدم : - بابا داری منو میترسونی

دستاش رو بالا آورد و زیر لب نگران نباشی گفت ..

- اونشب مادرت اصرار داشت تا دوستامون رو هم دعوت کنیم و من

هرکیو اطرافمون بود گفتم ، تورو توی بغلم میگرفتم و هزار بار قربون

صدقه شیرین زبونیات میرفتم ، محیا میدونستی تو بچه که بودی خیلی

بلبل زبون بودی؟ وقتی حرف میزدی قلب من از جاش کنده میشد ،

عاشق تو بودم و جونم به تو وصل بود اما وقتی اشاره های مامانت با

دوستم رو دیدم اونشب برام شد زهر و تا آخر شب عصبی بودم تا اینکه

زن همون دوستم کنارم نشست و ازم سوالای عجیب غریب پرسید ، بهم

میگفت چطوری با مامانت آشنا شدم و قبل از ازدواج چقدر میشناختم و

از این طور سوالات ، منم اونقدر از سوالاش متعجب بودم که ناخودآگاه جوابش رو میدادم اما بالاخره گفت که شوهرش با مامانت در ارتباطه و اونم چون ازدواجش صوری و بخاطر رفتن به خارج از کشوره براش مهم نیست و فقط خواسته من در جریان همه چیز قرار بگیرم ، بهش توپیدم ، تشر زدم ، متهمش کردم به تهمت به زخم ، اما با نشون دادن عکساشون تو گوشه شوهرش و اسم سیو شده اش باز تخم شک رو توی دلم کاشت ، همون شب با مادرت حرف زدم و جوری عنوان کردم که انگار به هرچی شنیدم مطمئنم ، اونم با گستاخی تمام تو روی من اعتراف کرد که عاشق اون مرد بوده و هست اما چون شرایطش رو نداشته ازش گذشته ، همون شب بین حرفاش سوتی داد که تو .. گفت که تو از اون مردی ...

با شنیدن این حرف نفسم بند اومد و با بهت به بابام نگاه کردم ، شوک زیادی بهم وارد شده بود و نمیدونستم باید چی بگم ..

- من عاشقت بودم محیا ، تو بچه ام بودی کیو دیدی از بچه اش بدش

بیاد ؟ اما حماقت کردم ، جای اینکه ازش شکایت کنم کنار خودم

نگهش داشتم ، متهم شدم به بی غیرتی اما بازم نداشتم بهش برسه ،

سالها با تو بدرفتاری کردم اما هر شب تو تنهاییم زجرش رو کشیدم ،

وقتی چشمای اشکيه خوشگلت رو میدیدم به خودم میگفتم آخه گناه این طفل معصوم چیه این که نمیخواسته مادرش انقدر عوضی باشه اما این حماقت رو انقدر تکرار کردم که شد جزئی از وجودم ، دیگه عادت کرده بودم تورو هم مثل مادرت ببینم ...

وقتی خواستی ازدواج کنی تازه به خودم اومدم بابا ، تازه فهمیدم که چه سالهائی رو ازت انتقام بیخود گرفتم ، من تورو ناحق قصاصت کردم ، ازت تاوان گناه نکرده رو گرفتم .. اذیت کردم تا دق و دلیم رو خالی کنم و مادرت رو زجر بدم اما تنها چیزی که برای مادرت مهم نبود من و تو بودیم ، اینکه به همه گفتم زن صیغه ای دارم و هرشب پیششم دروغ محض بود ، بعد از سالها تونسته بودم با خواهرم آشتی کنم و با اون میرفتم و میومدم ، بچه هاش و بغل میگرفتم و به یاد تو باهاشون بازی میکردم ، خاک بر سر من که جای خالی تو رو با یکی دیگه پر کردم ، من غلط اضافی کردم محیا ، من به تو ناحقی کردم .. من ...

بابام حرفاش تموم شده بود ، گریه کرده بود ، از عشقی که تو سینه به من داشت و هیچوقت نتونست بروز بده گفته بود .. حتی گفته بود از ترس گنااهش نمیتونسته زیاد نزدیکم بشه ، میگفت هروقت دعوام میکرد یا منو میزد تا صبح از عذاب وجدان تو خیابون میچرخیده .. من شنیدم

همه حرفاشو اما مثل مجسمه بی حرکت مونده بودم .. بابام از ترس برام
آب آورد و پایین پام نشست

- محیا منو میبخشی نه؟

از لحن عاجزانه اش بغضم ترکید و تونستم گریه کنم ، فکر کنم اگر گریه
نمیکردم همون شب میمردم و راحت میشدم ، باورم نمیشد مادرم تا این
حد پیش رفته باشه ، حتی باورم نمیشد بابای من اینهمه سال تحمل
کرده باشه و چیزی به کسی نگفته باشه ..

- چطوری طاقت آوردی بابا؟ چرا طلاقش ندادی؟ چرا آبروش رو نبردی؟
- به خیال خودم میخواستم ازش انتقام بگیرم ، تو که همه چیو میدونی
اینم بدون من عاشقش بودم طاقت از دست دادنش برای من مثل مردن
بود ، اما الان میبینم دیگه نمیکشم ، نمیتونم بی پروایی و بی حیاییش
رو تحمل کنم ، خسته شدم میفرستمش بره ...
- حتما پیش اون ...

- پیش هر کی ، تو فکر میکنی اون مرد با مادرت ازدواج میکنه؟ چند
وقت بعد مثل دستمال چرک پرتش میکنه از زندگیش بیرون ، هیچ
مردی نیست که بدونه زن مقابلش به شوهرش خیانت کرده و باهاش
بمونه ..

- چرا ازدواج نکردی؟ میتونستی حداقل زن بگیری

- هیچ زنی راضی نمیشه با مردی که بچه دار نمیشه ازدواج کنه مگر

اینکه ازش پنهون کنم که اون وقت منم فرقی با مادرت ندارم ..

- یعنی چی ؟

- من عقیمم ..

با شنیدن این حرف که تو اوج بی حالی و عجز گفت احساس کردم

چیزی به بیهوش شدنم نمونده ، تا الان توی ذهنم به خودم امید میدادم

که شاید اشتباه شنیدم ، شاید دروغه ، شاید بابام دچار سوء تفاهم شده

اما وقتی که گفت عقیمه حالم بد شد و هیستیریک خندیدم و بعدش

خنده هام تبدیل به گریه شد ، بابا سمتم اومد و دستامو گرفت :

- بابا گوش کن بمن خودتو داغون نکن ، من دیگه نمیتونستم این رازو

تنهایی به دوش بکشم داشتم دق میکردم دلم میخواست یکی منو آروم

کنه تو که اینطوری میکنی میفهمم بازم خطا کردم

- بابا .. چطور تونست؟ ماما چرا انقدر کثیفه؟ مگه چنین چیزی

ممکنه؟ اون شوهر داشت یعنی حتی به من هم فکر نکرد؟

- مادرت به تنها چیزی که فکر میکنه خوش گذرونی و پوله محیا ، ازت

میخوام ازش فاصله بگیری میدونم مادرتو میدونم هرکاری هم کنه باز

مادرته اما ازت خواهش میکنم نذار وارد زندگیت بشه ، از این زن باید ترسید چون هیچ ذاتی نداره.

- ولی اگر ازدواج کردن چی؟ اگر بازم بهمون ضربه زد چی؟

- اونوقت میفهمیم مرد احمق مثل من بازم تو دنیا وجود داره

از جا بلند شدم و راه رفتم ، حالتام عین دیوونه ها شده بود و بابام با

نگرانی نگاهم میکرد اما من با چشمای گرد شده بدون گریه و زاری

گفتم : به تیرداد چی بگم بابا؟ بگم چی گفتم؟ آبروم میره ، دیگه براش

بی ارزش میشم. طلاقش بده بذار بره من آبروم میره .. چرا اینطوری شد؟

خیانت کرد؟ من چی بگم به تیرداد؟ تیرداد میفهمه ؟ آبروم میره نه؟

دیگه اینبار مطمئن میشه بهم تهمت میزنه ؟ اگر خانواده اش بفهمن؟

اگر تیرداد فهمید بهش بگم طلاقم بده؟ اصلا بابا وایسا وسایلمو جمع

کنم باهم بریم اونکه منو نگه نمیداره ها؟ شایدم نگه داره اصلا شاید

دلش به حال من بسوزه اما بابا مامان کارش درست نبود نه؟ آخه زنا که

خیانت نمیکنن؟ بابا وقتی طلاقش دادی اون مرده و مامان نیان منو

ببرن پیش خودشون؟ میتونن حضانت منو بگیرن؟ میتونن آبرومو ببرن؟

بابا ستمم اومد و کمکم کرد بشینم- بابا جون حضانت چی؟ تو شوهر

داری بزرگی ، اسمت تو شناسنامه ی منه بابا ..

تکونم داد و به زور ازم خواست نگاهش کنم : نگران تیرداد نباش متوجه چیزی نمیشه ، خداروشکر مادرت قبل از ازدواج با من محرم اون بوده اگر تیرداد فهمید میتونیم بگیریم تو اون زمان شکل گرفتی - مامان زن کثیفه باید بکشیمش بیا ازش شکایت کنیم تا بکشنش ، من شاهد دیدم که با اون مرده حرف میزد ..

جیغ کشیدم : مامان رو باید بکشیم ، اون با اون مرد سالها به تو خیانت کرد بابا و بعدش اومد تو خونه ی ما ؟ بابا منو نذار کنار میذار کناره ؟ تورو هم از دست میدم ؟ نمیخوام از دست بدم...

- بابا چرا اینطوری میکنی ؟ تا الان که آروم بودی چه خاکی تو سرم بریزم

با استرس بلند شد و برام آب و گلاب و هرچی تونسته بود آورده بود و به زور به خوردم داد ... نمیدونم چقدر گذشت که با صدای آروم و خش داری گفتم :

- چرا مامان اینکارو کرد ؟ اگر تورو نمیخواست چرا زنت شد ؟
- خودش بعدها میگفت بخاطر وضع مالییم جواب مثبت داده ، اون زمان عشقش آس و پاس بود

دستامو جلو صورت‌م گرفتم و دوباره زار زدم به حال خودم ... به حال بابا حتی به حال تیرداد که با همچین دختری وصلت کرده ..

- بابا یعنی باورم بشه که من کثیفم؟ گناه من چیه؟

دستش و جلو بینی ام گذاشت :

- نزن این حرفو عزیزه بابا ، تو برای من حلال ترین حلالی ، جونم به تو وصله ، اینهمه سال در حقت کوتاهی کردم دیگه نمیذارم سختی بکشی ، مادرتم بره گمشه از کنار ما بره با هرکی دوس داره اما تو دیگه به خودت توهین نکن..

بغلم کرد ، حالم بد بود مخصوصا از اینکه میفهمیدم بابام با فاصله دادن بدنش از من بغلم کرده ، یعنی حتی خودش هم میدونست به من محرم نیست و این داغونم کرده بود...

بابام کنارم اونقدر نشست که گریه ام بند اومد اما حال روحیم عجیب بد بود ، دلم میخواست زودتر زندگیم تموم شه و من برم اون دنیا ، حس میکردم اگر کسی بفهمه به چشم یه نجس بهم نگاه میشه ، اگر کسی زندگی من رو میفهمید منو آدم بدی می‌دونست در صورتی که من فقط حاصل اشتباه یه مادر بودم و خودم پاک بودم ... بابا به تیرداد زنگ زد تا خونه بیاد اما بهش گفتن که خوابش برده ..

- بابا تیرداد صبح باید بره سرکار ، شما همینجا بخواب
- میخواستم برم خونه ولی میمونم عزیزم ببخشید.
- خودم میگم بمون من بخوابم حالم خوب نیست
میخواستم از نگاه بابا فرار کنم و فقط برم توی اتاق و فکر کنم ... اما
میدونستم فکر کردن من نتیجه ای برام نداره مادر من هرچی بود رو
خراب کرده بود..

تا صبح تو اتاقم بودم و حس میکردم که بابامم بیداره چون صدای
فندکش هر از گاهی میومد حتی یکبار شنیدم که گریه میکرد و وقتی
لای در رو نیمه باز کردم دیدمش که شونه هاش تگون میخوردن ..
اینهمه سال از بابایی متنفر بودم که بدترین ضربه رو از همسرش خورده
بود ...

با چشمایی بی حال و سرخ بیرون اومدم و سلام دادم ، مشخص بود بابا
هم نخوابیده

- سلام بابا ، حالت خوبه؟

- خوبم بابا خوبم

- اشتباه کردم بهت گفتم ، میخواستم فقط بدونی و ازش فاصله بگیری

- تنها دلیلت این نبوده نه؟

به سمت آشپزخونه رفتم و چای گذاشتم ..

- میخواستم ازش فاصله بگیری با اینکه مادرته

من میرم برای من چای نذار

- بشین من تنهام بابا

- میدونم فدای تو بشم بازم میام از دیشب که اینارو تعریف کردم انگار

یه چیزی تو سینم سنگینی میکنه حالم خوش نیست میخوام برم

دادخواست طلاق بدم ، دیگه طاقت ندارم ، درکم میکنی نه؟

- معلومه که درکت میکنم بابا ، طلاقش بده ، دیگه نمیخوام حتی

ریختشو ببینم.

بابا رو تا دم در بدرقه کردم و بی رمق سمت گوشیم رفتم ، بالای ده تا

پیام از تیرداد بود که حالمو پرسیده بود و وقتی دیده بود جواب نمیدم

به بابام زنگ زده بود ، باهاش تماس گرفتم و صدام رو صاف و شاد نشون

دادم تا شک نکنه ، تنها چیزی که اصلا دلم نمیخواست تیرداد متوجه

اش بشه همین موضوع بود.

اما از چرخ روزگار بی خبر بودم .. از اینکه اگر بخواد اتفاقی بیفته هیچ

قدرتی نمیتونه جلوشو بگیره

تا شب مثل مرغ سرکنده بال بال زدم و گاهی گریه کردم و گاهی
نفرینش کردم .. حالم ازش بهم میخورد وقتی یاد حرفای دوستانم
میتادم که مادرانشون عاشقانه بهشون رسیدگی میکنن و براشون
فداکاری میکنن از خودم هم متنفر میشدم ... دلم میخواست نماز بخونم
پاشدم و صد بار وضو گرفتم تا اشتباه نکنم و مقابل خدا ایستادم .. تمام
کلمات رو با گریه گفتم و وقتی به آخرش رسید هق هق گریه ام تن
خودم رو هم لرزوند .. شاید اشتباه بود اما همونجا مادرم رو نفرین
کردم .. اون با زندگی و آبروی هممون بازی کرده بود و براحتی و بدون
عذاب وجدان به زندگیش ادامه میداد ، هنوز با سیروس رابطه داشت و
این نشون میداد از کرده هاش پشیمون نیست بعد از نماز ، تلفن رو
برداشتم و شماره نحشو گرفتم ، میخواستم بهش بگم که هیچوقت
نمیخوام ببینمش ..

جواب داد ... خودش بود همون مرتیکه ای که حالا میدونستم بابامه .. با
الو گفتنش و صدا زدن اسمم انگار جنون بهم دست داد :
- اسم منو به زبونت نیار عوضیه شغال ، به اون کثافت تر از خودت که
فقط اسم مادر رو یدک میکشه بگو اگر یکبار فقط یکبار نزدیک خودم

بینمش آتیشش میزنم ، حالم از جفتون بهم میخوره الحق که لایق
همید ...

- یه لحظه گوش کن بین من چی دارم بهت میگم ، من و مادرت ...
- نمیخوام چیزی بشنوم ، الانم زنگ زدم به اون زنی که کنارتی بگم
هیچوقت نمیخوام نزدیک خودم و زندگیم بینمش ، زنی که به شوهرش
خیانت کنه ، به بچه اش خیانت کنه لایق هیچی نیست توام بدتر از اون
، شماها روی پستی رو سفید کردید برای خودتون تو جهنم جا رزرو
کردید ، ازتون نمیگذرم
- هیچی اونطوری که تو فکر میکنی نیست.
- یعنی اشتباهه که بعد از ازدواج مادرم باهاش بودی و من حاصل
خیانتتونم؟ اینا دروغه؟

- دروغ نیست اما دلیلش هم مهمه
- هیچی نمیتونه توجیهش کنه شما گناه کردید پای گناهتونم وایسید
اینکه هنوزم اشتباهتون رو قبول ندارید یعنی پشیمون نیستید ، بابای
من اینهمه سال اون زن رو کنارش تحمل کرد ، منو تحمل کرد اما دم
نزد ، اگر به مردونگی باشه اون مرده نه تو ، راحت میتونست ازتون
شکایت کنه ولی حتی اینکارم نکرد چون شما لایق هیچی نیستید حتی

مرگ ، باید بمونین و زجر بکشید اما الان میبینم حتی پشیمون هم نیستید ، دیگه کاری بهم نداشته باشید ، اون زن که تا الان هم مادری نکرده از این به بعد نمیخوام حتی صداشو بشنوم.برید به درک.

جمله آخرمو با داد و جیغ گفتم و تلفن رو قطع کردم ، نفس نفس میزدم و با دیوونگی موهامو کشیدم ، باورم نمیشد درگیر چه زندگی هستم و کاری ازم برنمیاد ، حتی از وجود خودمم متنفر شده بودم ، با زنگ خوردن گوشیم عصبی بهش چنگ زدم اما با دیدن شماره تیرداد سعی کردم آرامشم رو بدست بیارم :

- جانم ؟ الو ...

- سلام

- سلام خوبی؟

- مرسی ، بهتری؟ بابات میگفت حالت خوب نیست

- نه خوبم ، چرا باید بد باشم؟

با استرس منتظر جوابش شدم وقتی سکوت کرد احساس کردم قلبم تند

تر میزنه ، از ترس اینکه بهش گفته باشن ناخنامو جویدم

- الو تیرداد باتوام

- مادرت زنگ زد ، میخواد منو ببینه

با وحشت داد زدم :

- برای چی ؟ نری دیدنش ، کی بهت زنگ زد؟ دیگه جوابشو نده
 - چرا داد میزنی محیا؟ اینهمه استرس برای چیه؟
 - چون نمیخوام تیرداد ، الان من بهش زنگ زده بودم گفتم دیگه نمیخوام ببینمش اونم زنگ زده بتو. - چرا ؟ بخاطر حرف من؟
 - کلا نمیخوام ببینمش ، نمیخوام اطراف زندگیم باشه تیرداد لطفا
 - بابات چیزی گفته؟
 - میشه نپرسی؟ نمیخوام اصلا اسمشم بشنوم دیگه
 - باشه بلوکش میکنم اما دلم نمیخواد چیزو ازم مخفی کنی
 - زندگی شخصی بین مامان و بابامه تیرداد ، به زندگی ما مربوط نیست متوجه میشی؟
 - آره خب حالا چرا عصبی میشی؟ برای شب چیزی لازم داشتی بگو
- بخرم
- باشه ای گفتم و سرسری تلفن رو قطع کردم و به مامانم پیام دادم :
- " اگر دست از سر تیرداد و زندگی من برنداری بابا رو قانع میکنم ازت شکایت کنه به جرم گناهی که کردی منم مدرک شاهد و زنده اشم پس

برو از زندگیمون بیرون و دیگه هیچوقت برنگرد و گرنه منتظر هر اتفاق بدی باش "

پیام رو که ارسال کردم از تو گوشیم پاک کردم تا تیرداد نبینه ، با بیحالی کارای خونرو انجام دادم ، هیچوقت فکرشم نمیکردم کارای زندگی تازه شروع شده ام رو انقدر بی حس و حال انجام بدم اما انگار قرار نبود حالا حالاها زندگی روی خوشش رو به من نشون بده... نزدیک به یکسال از زندگی مشترک منو تیرداد میگذشت ، از زمانیکه به مامانم پیام داده بودم هیچ اثر و نشونه ای ازش تو زندگیمون پیدا نشده بود ، بابام طلاقش داده بود و اونم در ازای گرفتن مهریه اش راضی به طلاق شده بود برام جالب بود که حتی خجالت هم نکشیده بود و مهریه رو تا قرون آخر گرفته بود البته بابامم میگفت براش موضوع مهمی نبوده و مبلغ بالا نبوده که بهش فشار بیاد ، هر از چندگاهی بابا مهمون خونمون میشد و کنارش به آرامش میرسیدم مخصوصا وقتی بهم حقیقت رو گفته بود انگار پرده های نامرئی از بینمون کنار رفته بود و علاقمون بهم بیشتر هم شده بود ...

تیرداد هم با این مسئله کنار اومده بود که مادرم دیگه جایی توی زندگیم نداره اما نفهمیده بود چه رازی این وسط وجود داره ...

مریم جون هم هر روز بهم زنگ میزد و از طرلان و تارا گله میکرد ..
بالاخره بعد از مدتی تونسته بود کار خودشون رو از پیش ببرن و همون
دو برادری که باهاشون بودن همزمان به خواستگاریشون اومده بودن و
درگیر خرید جهاز بودن

از اونجاییکه هیچ درکی تو وجودشون نبود هر روز مریم جون و تا مرز
عصبانیت میبردن ، هر دوشون بهترین وسیله رو میخواستن و اونقدر
همه رو توی فشار گذاشته بودن که صدای همه درومده بود ، عملاً
درآمد تیرداد میرفت برای کمک به جهازشون و خودمون توی سختی
بودیم ، داداش بزرگشون هم که هیچ کمکی بهشون نمیکرد ، من توی
این یکسال فقط یکبار دیده بودمشون اونم در حد نیم ساعت ، چون
خانومش اونقدر چشم و ابرو اومد که بلند شدن و رفتن ، بگذریم که
بعدش بساط غیبت و حرص همگی پهن شد و کلی کله پاچه دختره رو
بار گذاشتن که البته بنظرم حق داشتن ...

ناهار رو گذاشتم و کمی به خودم رسیدم ، مریم جون قرار بود با بچه ها
به خونمون بیاد تا بلکه من بتونم راضیشون کنم یکم مراعات کنن ،
کاری که از اول میدونستم نشدنیه ولی حرفی نزده بودم..

با زنگ خوردن در دستی به موهام و لباسم کشیدم و درو باز کردم ، به محض ورود روبوسی کردیم و غرغرشون شروع شد..
طرلان - مامان فکر کرده عهد دقیانوسه یه چیزایی انتخاب میکنه ها آدم لجش میگیره

مریم جون - میبینیشون محیا ؟ اصلا نه درک دارن نه شعور ، همون تیرداد خوب شما رو میشناخت که مخالف ازدواجتون بود ، مگه هرکی میخواد ازدواج کنه پدر و مادرشو انقدر توی فشار میذاره؟ ما دیگه انقدر بهمون فشار آوردید چند وقته از تیرداد داریم میگیریم والله اگر این دختر شاکی هم بشه حق داره زندگیشو بهم ریختیم ..
به من چشمکی زد که یعنی حرفم رو ادامه بده اما من با چشمای گرد شده خشک شده بودم ، یعنی باید میگفتم منو خسته کردید با این خرجاتون؟

با لبایی که مدام کجشون میکردم روبروشون نشستم و باز بلند شدم ..
مریم جون - بیا بشین بگو دیگه محیا جان
- الان میام، شربت بیارم

تارا - آره قربون دستت ، برای من چایی بیار

مریم جون - پاشو خودتو جمع کن ، چه دستور هم می‌ده ، دخترم بیا
خود تارا میره میریزه

- نه چیزی نیست الان میام

با استرس وسایل رو برداشتم و حرفارو توی ذهنم ترتیب دادم و بیرون
رفتم ... با استرس گفتم:

- ببینید ما شرایط زندگیمون یکم سخت شده اگر میشه یکم .. نمیدونم
چطوری بگم ناراحت نشید اما..

مریم جون - منظورش اینه که دمار از روزگار همگی ما دراوردید ، ما
باید در حد وسعمون خرید کنیم وقتی رفتید سر زندگی هرچی دلتون
خواست خودتون با تلاش خودتون بخرید .

- لطفا به فکر خانوادتون باشید خانواده خیلی با ارزشه ..

با زدن این حرف حس کردم بغض داره خفه ام میکنه ، اونا قدر
خانوادشون رو نمیدونستن و یکی مته من آرزوش داشت...

طرلان - حالا چرا بغض کردی محیا؟ ای بابا یجور بغض میکنی انگار تو

خانواده نداری دور از جون ، ما غلط کردیم باشه دیگه از داداش پول

نمیگیریم

- من منظورم اینی که تو برداشت کردی نبود طرلان ، منظورم خانوادتونه ، پدرتون ، مادرتون ..

تارا - خب مگه ما چی خواستیم ؟ دارن از یه خانواده دو تا دختر میگیرن خب معلومه باید جهاز بدیم

مریم جون - باید جهاز بدیم نه اینکه خونمون رو بکنیم تو شیشه بدیم دستشون ، از این به بعد هرچی دلم بخواد و وسعم بکشه میخرم شما دیگه شورشو دراوردید

طرلان - آره مامان جون آبروی ما رو ببر

- چرا اینطوری میگید خب دوتا دختر شوهر دادن سخته چرا درک نمیکنید؟

تارا - تو درک میکنی بسه ، بخاطر اینکه به زندگی خودت فشار بیاد اینطوری میگی

- نه بخدا من...

مریم جون - برای چی قسم میخوری محیا؟ مگه تو از اول جهاز خواهر شوهراتم قبول کردی ؟ این دوتا باید قناعت رو یاد بگیرن

طرلان - باشه مامان جون ما تنبیه شدیم ، هرکاری دلتون میخواد بکنین ، بذار پسفردا هرچقدر خواستن بزنن تو سر ما

مریم جون - اگر قراره بخاطر چهارتا وسیله بزنن تو سرتون که یعنی خاک بر سر شما دوتا با این انتخابتون ، من زنگ میزنم به جفتشون تکلیفم رو باهاشون روشن میکنم..

مریم جون که گوشیش رو درآورد جفتشون به هول و ولا افتادن و منم با خنده نگاهشون میکردم مخصوصا وقتی مریم جون یواشکی برام چشمک زد فهمیدم این بازیش بوده تا دخترا به خودشون بیان ، منم وقتی دیدم حسابی به تکاپو افتادن بلند شدم و به کارای ناهار رسیدم و بعد از چند دقیقه که جو آرام شد صداشون زدم تا بیان و ناهار بخورن...
تارا - آخیش ترکیدم بعد از یه مدت یه غذای خوب خوردم دمت گرم
محیا

- نوش جونتون

مریم جون - شما گشنگی میکشید؟

طهران - نه ماما جون انقدر ماما سوده بهمون تیکه انداخته که چاق نشید دم عروسی ما هم مجبوریم وقتی میریم اونجا قد گنجشک غذا بخوریم

مریم جون - شماها که لاغرید ، چی چیو چاق بشید؟

تارا - خب میترسه دیگه مامان جان ، اونا هم دارن کلی خرج میکنن
برای عروسی.

طرلان - آره مامان بهترین باغ و گرفتن ، اگر ببینی عاشقش میشی ،
کلی شمع آرای و گل آرای سفارش دادیم که اونشب کلی عاشقانه باشه
، دیگه معلومه ما هم باید عروسای همه چیز تمومی باشیم ...
مریم جون با حرص نگاهی بهشون کرد ، سرم رو پایین انداختم و
نیشخندی به خودم زدم ...

من حتی عروسی هم نداشتم و تو بدترین اوضاع و شرایط روحی ،
عروس شده بودم اما هیچوقت اینطور نمیگفتم ، ما با یه عقد ساده به
خونمون اومده بودیم و با یه رستوران سر و ته همه چیز رو هم آورده
بودیم ، راضی بودم و خودمون خواسته بودیم اما اونقدر حساس شده
بودم که همه چیز رو به خودم میگرفتم ، مخصوصا اینکه توی این
یکسال طبق دستورات تیرداد عمل کرده بودم و روز به روز بیشتر
افسرده میشدم ، نه کاری میکردم و نه درسی میخوندم ، از صبح تا شب
ترک دیوار رو میشماردم و کارم شده بود تمیز کردن خونه و به فکر شام
و ناهار بودن و تمام ... بعضی از شبا با تیرداد تا دیروقت بیدار میموندم
و کنار هم فیلم میدیدم اما اینا چیزی نبود که من میخواستم .. دلم

جوونی میخواست ، دلم کار کردن میخواست ... استقلال میخواست.. من حتی اجازه نداشتم برای خرید ساده ی خونه تنها بیرون برم و باید هرچیزی میخواستم به تیرداد میگفتم و اینهمه خفقان و مطیع بودن خستم کرده بود.. تیرداد اجازه رفت و آمد با هیچکس رو بهم نمیداد و تنها کسانی که میدیدم خانواده اش و گاهی بابام بود ... طی این یکسال تنها اتفاقی که باعث میشد کمی آرامش بگیرم ندیدن مامانم بود ، خیالم راحت شده بود که کلا بیخیالم شده و دیگه خبری از وجود نحس خودشو اون سیرون نیست ..

مریم جون - محیا جان شنیدی چی گفتم ؟

با گيجی سری تکون دادم و ببخشیدی گفتم : - یه لحظه حواسم پرت شد چی فرمودید؟

- میگم برای خرید لباس عروس میتونی همراهمون بیایی؟

- راستش ... نمیدونم .. باید به تیرداد بگم..

تارا - داداش هنوزم گند اخلاقه؟ دیگه با مایی که چیزی نمیگه حالا بگو تو

طهران - داداش کلا فکر میکنه محیا عسله هرکی ببینه یه انگشتش میزنه

مریم جون - این چه طرز حرف زدنیه؟ محیای من مثل عسله بله ... زن خوشگل رو باید هم هواس رو داشت .. خودم با تیرداد حرف بزنم محیاجان؟

- نه خودم میگم.

با ناراحتی از جا بلند شدم و وسایل رو آشپزخونه بردم ، تارا و طرلان هم پشت سرم وسایل رو آوردن :

تارا - میگم محیا ازمون دلخور شدی؟

-نه

طرلان - یه کلمه ای جواب نده دیگه تو که میدونی ما چقدر دوست داریم

- آره میدونم منم دوستتون دارم

تارا - پس دلخور نشو دیگه ، ما نزدیک عروسیمونه خل شدیم ، بخدا

جدی میگم از استرس اینطوری شدیم ببخشید اگر چیزی گفتیم

- ناراحت نشدم عزیزم ولی اگر میخواید بیشتر ناراحت نشم برید کل

ظرفارو بیارید و انقدم آشپزخونه رو شلوغ نکنین...

طرلان صورتم رو بوسید : - آخ قربون زن داداش کدبانو و تمیزم بشم
من ، چشمم تو جون بخواه ...

- کیه که بده آره؟

طرلان - نه دیگه تارا هست جان فشانی میکنه

تارا - ببین اصلا انگار درست میگن ژیان ماشین نمیشه ، جاری فامیل

نمیشه ، این هنوز جاری نشده انگار یادش رفته من خواهرشم

طرلان - آخه نیست تو خیلی خوبی ، محیا نگاه من برم سر زندگیمم از

دست این آسایش ندارم خونه هامون رو واحد بغل هم گرفتن دیگه از

دستش امون ندارم

تارا - والله ماهم همین شرایطو داریم غر نمیزنیم مگه ما از خدامونه تو و

اون شوهرتو هر دقیقه ببینیم؟

- وای سرم رفت برید بیرون کمک نخواستم

مریم جون - من بیام عزیزم؟

با خنده گفتم : - نه مریم جون همینکه این دوتا رو از کنار من دور

کنین کمک بزرگیه.

تارا - الحق که عروسی...

- الحق که خواهرشوهری ...

طرلان - بابا ول کنین از فردا ماهم دچار نسبت میشیم بدبختمون
میکنن هرچی اینجا سر محیا تلافی نکردیم اونجا سر ما میارن تارا ول
کن یهو آه میکشه بیچاره میشیم
- آفرین حواستونو جمع کنین..

بعد از رفتنشون خونه رو جارو زدم و با خستگی نشستم ، کارای خونه رو
هر روز با وسواس انجام میدادم اما فرداش باز هم فکر میکردم خونه
کثیفه و کلی میسابیدم ، اونقدر که گاهی از سوختگی دستم نمیتونستم
بخوابم ، عادت نداشتم دستکش دست کنم و همین حسابی پوست
دستم رو زمخت کرده بود ، هر بار هم نگاهش میکردم کلی گریه
میکردم و کرم میزدم اما بازم نمیتونستم از حساسیت و وسواسم دست
بکشم ..

میخواستم فکر شام کنم که تیرداد زنگ زد :

- خانومی چیزی نیز امشب برات سورپرایز دارم

- چی هست؟

- چرا انقدر بیحالی؟

- کار کردم خسته شدم

- اوف باز خودتو کشتی با کارخونه؟

- نیشخندی زدم : - ببخشید دیگه از اونجاییکه کارای شرکتتم تموم شده
گفتم دستی به خونه بکشم ، مگه جز کار خونه اجازه میدی کاری کنم ؟
- باز توپت پره ها ، پریودی ؟
- توام که هر وقت بهت بگم حالم بده همین حرفو میزنی
- آخه یهو قاطی کردی خب
- باشه الکیه ، کاری نداری ؟
- ای بابا نمیشه باهات شوخی کردا
- حوصله ندارم تیرداد بگو
- میخواستم بگم شب دوستم و خانومش رو بگم بیان خونمون ؟
- آفتاب از کدوم طرف درومده ؟ آقا تیرداد اجازه دادن یکی پا بذاره تو
خونمون
- محیا چرا اینطوری حرف میزنی ؟ من گفتم با مجرد رفت و آمد نکنیم
نگفتم با متاهلا نباشیم و نگردیم ...
بی حوصله ساکت شدم و منتظر شدم تا ببینم سرنوشت باز چه خوابی
دیده...
- میشه بپرسم چرا الان ساکت شدی ؟
- چی بگم ؟ مان توی این یکسال این دوستای عزیز کجا تشریف داشتن ؟

- چمیدونم کجا بودن ، تازه عروس دامادن منم زن رفیقمو ندیدم ، حالا
چیکار کنم بگم بیان؟

- من جون ندارم شام بپزم تیرداد

- از بیرون میگیرم ، امر دیگه؟

- هیچی ، خدافظ

- محیا نمیفهممت یکبار میایی غر میزنی که خسته شدم و هیچکس

باهامون رفت و آمد نمیکنه و حوصله ام سر میره و ال و بل ، الانم که

میخوام یکيو بگم بیاد کلا خنده رو به لبام خشک کردی

- برای اینکه توی همه چیز خودخواهی تیرداد ، حتی برای رفت و آمد

هم باید تو تعیین کنی با کی بگردیم با کی نگردیم

- پس کی تعیین کنه؟ تو؟ مگه چقدر تو جامعه گشتی که آدم شناس

باشی؟ مگه چی میدونی از شناخت آدم؟ چرا انقدر دنبال بحثی تو ، اه

، مشتری دارم خدافظ.

بی حوصله تلفن رو قطع کردم و ناخودآگاه زدم زیر گریه ، خودم حس

میکردم افسرده شدم اما کاری نمیتونستم برای خودم انجام بدم...

بی حال از جا بلند شدم و صورتم رو شستم ، لباسام رو روی تخت

انداختم و منتظر شدم تا مهمون هام برسن .. مهمون هایی که تازه

عروس و داماد بودن اما قطعا با ما فرق داشتن و قرار بود حسرت خیلی چیزا رو بخورم ...

برخلاف حرفی که به تیرداد زده بودم دو نوع شام درست کردم و سعی کردم به بهترین نحو سالاد رو تزئین کنم ، حداقل بهتر از این بود که به در و دیوار چشم بدوزم و ساعت رو بشمرم ، تنها آرایش روی صورتم یه رژ لب کمرنگ بود که اونم امیدوار بودم ایراد نگیره چون اگر پاکش میکردم قطعا شبیه مرده میشم ..

کارام که تموم شد از راه رسید و سلامی داد :

- به به چه بویی ، تو که گفתי شام نمیپزی ؟

- دیگه پختم دیگه

- چته باز؟

- هیچی حوصله ندارم

- محیا دقت کردی رفتارت چطور شده؟ بجای اینکه بیایی استقبال ،

خسته نباشید بگی این رفتارته

- چرا فکر نمیکنی منم آدمم و خسته میشم ، تیرداد ما یکساله حتی یه

سفر هم نرفتیم ، یکساله اولین مهمونمون همینان که هیچ شناختی

ازشون ندارم ، یکساله بجز با تو رنگ خیابون رو ندیدم ، خواهرات ازم

میخوان باهاشون برای خرید لباس عروس برم اما من باید شرمندگی بگم
تا بتونم قولی بدم میفهمی اینا رو؟

کلیدش رو روی میز انداخت و بی توجه به من دستشویی رفت تا
دستشو بشوره ، با حرص روی مبل نشستم و وقتی اومد اصلا نگاهش
نکردم .. روبروم نشست :

- اینا همون چیزاییه که اول زندگی بهت گفتم ، همه اینارو برات تعیین
کردم و تو قبول کردی...

- آره قبول کردم چون خام بودم ، تو منو با زندانی اشتباه گرفتی تیرداد
، نه اجازه میدی دوستی داشته باشم ، نه کلاس برم و نه هیچی ، کی
اینطوری زندگی میکنه ؟ منو داری به چی محکوم میکنی ؟ چهار دیواری
خونه؟

- بنظر خودت الان وقت این بحثاست؟ یکساعت دیگه میرسن نشست
زانوی غم بغل گرفتی؟ اینا دارن میان دیگه ، اگر حس کردیم شبیه مان
باهاشون رفت و آمد میکنیم

- شبیه ما یعنی چی؟ یعنی شبیه تو؟ چون اینی که الان روبروت نشسته
هیچ شباهتی به محیای اصلی نداره..

- دلیل بحث کردند رو نمیفهمم باشه حق داری ، برای سفر برنامه ریزی میکنم اما بقیه اشو شرمنده

- راست میگی امکان داره توی کلاس چیزای بدی یاد بگیرم
داد زد : - محیا بس کن ، از صبح تا شب با هزار تا مشتری سرو کله میزنم دیگه جونش و ندارم شبم پیام با تو بحث کنم
از دادش تو مبل فرو رفتم و دیگه حرفی نزدم اما خودم هم حس میکردم در حال خفه شدنم ...

تیرداد رفت و دوش گرفت ، منم توی این مدت باز دستمال بدست شده بودم و خاک های نداشته ی وسایل رو میگرفتم ، با خوردن زنگ نگاهی به تیرداد کردم :

- شالتو سرت کن

سری تکون دادم و با لبخندی کش اومده و مصنوعی پشت سد تیرداد برای استقبال راه افتادم...

با دیدن دوست متشخص و همسر زیادی به خود رسیده اش باز حالم بد شد ، اون تازه عروس بود و منم تازه عروس ؟ زیاد از حد طناز و دلربا بود ، سلامی داد و دستش رو مقابلم دراز کرد :

- سلام عزیزم پانید هستم

- خوشبختم ، محیا

- ایشون هم همسرم شهاب

شهاب - تعریف شما رو زیاد شنیدم محیا خانوم

تیرداد - تعریف مارو نشنیدی؟

شهاب - تعریفی نیستی آخه برادر من

- بفرمایید تو

پانیذ - وای چقدر خونتون گوکولیه محیا جون ، مشخصه خانوم

کدبانویی هستیا همه جا برق میزنه .

نیشخندی آروم روی لبام شکل گرفت و وقتی نگاه خیره شون رو دیدم
به تشکری بسنده کردم ..

پانیذ - کجا لباسم رو میتونم عوض کنم؟

اونقد مهمون ندیده بودم آداب همه چیز از سرم رفته بود ، تنها مهمون
من خواهر و مادر تیرداد بودن که اونم نیاز به صحبتای کلیشه ای نبود و
خودشون هر جا میخواستن میرفتن البته بجز مریم جون که اعتقاد
داشت اتاق مشترک رو باز نباید کرد اما طرلان و تارا از این قاعده
مستثنی بودن.

- از این طرف گلم شما بفرمایید من چای بریزم ..

راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم و مشغول ریختن چای شدم، هرچی حرف توی دلم بود و پیش تیرداد به زبون آورده بودم با دیدن پانیز دود شده بود و هوا رفته بود..

من با این تیپ و قیافه ای که تیرداد برام درست کرده بود کجا و پانیز با تیپ دلبرش کجا؟ ما اصلا به درد رفت و امد باهم نمیخوردیم ... بیرون که اومد با دیدنش بیشتر به این حرف پی بردم ، تیشرت خوشگل کوتاهی پوشیده بود با شلوار لی کوتاه ، چیزی که اگر من میپوشیدم قطعا تیرداد قیمه قیمه ام میکرد .. با لبخندی کمرنگ چای تعارف کردم و کنار تیرداد معذب نشستم..

تیرداد - خب چه خبرا؟ پانیز خانم به این شوهرت زیاد باید اصرار کرد تا تشریف فرما بشه

پانیز - شهاب همینطوریه ، همش میگه زشته

شهاب - خب تازه عروس دامادن عزیزم بنظرم دوست دارن حالا حالاها تنها باشن

پانیز - جدی؟ محیا جون تازه ازدواج کردید؟ راستی تو چند سالته خیلی بچه سال میزنی

- نوزده سالمه

پانید - آخی عزیزم چقدر زود ازدواج کردی ، مشخصه که بدجوری
دلباخته تیرداد بودی و اونم عیضا ، خوشبخت بشید ، من نمیدونستم
تازه ازدواج کردید یعنی میدونستم اما فکر میکردم حداقل چند سالی
ازش گذشته باشه.

تیرداد - دیگه بعد یکسال تازه عروس داماد محسوب نمیشیم داریم
میدون رو میدیم به شما.

پانید - بنظر من که تا وقتی پای بچه باز نشده میتونین خودتون رو تازه
عروس داماد فرض کنید .
- چاییتون سرد شد..

پانید دولا شد و چای خودشو شهاب رو برداشت و به دستش داد :

- میدونین چیه ؟ من داشتم فکر یه سفر خوب با شهاب رو میکردم اما
راستش نمیدونم کجا بریم ، شما باید از تجربیاتتون به ما هم بگید ..

- ما ماه عسل نرفتیم عزیزم

نگاه تیز تیرداد سمتم برگشت و منم بی توجه بهش به پانید زل زده
بودم :

- آخی چرا ؟

تیرداد - شرایطش محیا نبود اتفاقا پیش پای شما داشتیم با محیا
برنامشو میچیدیم مگه نه عزیزم؟

نگاه عصبیش تو چشمام نشسته بود و منم سری به معنای تایید حرفش
تکون دادم ، این حرکت تیرداد به این معنی بود که نباید چیزی از
زندگیمون رو به کسی بروز بدم ، شاید هم خودش میدونست چه
جهنمی درست کرده که نمیخواست کسی متوجه بشه..

پانیز - خوب طاقتی داری محیا ، من که اصلا نمیتونم تحمل کنم به
شهاب هم گفتم ، باید یسری کارا رو زود انجام بده ، ما تازه عروسی
گرفتیم همین الانم بنظرم دیر شده دیگه

شهاب - شما خانما هم که تا همدیگرو میبینید شروع به گله و شکایت
میکنید عزیزم ، دیدی که وضعیت مغازه مناسب نبود ما هم که خیلی
وقت نیست به جمع متاهلا پیوستیم ، محیا خانوم رو ببین ؟ یکساله
نرفتن هیچی هم نمیگن.

پانیز - محیا جون مشخصه خانم بسازیه من اینطوری نیستم گلم..
لبخندی دلبر به شوهرش زد و من و تیرداد هم فقط خیره شون بودیم ،
از حسادتیه که درونم شکل گرفته بود متنفر بودم اما اصلا دست خودم
نبود ، من چند وقت بود اینطوری به تیرداد لبخند نزده بودم ؟ من شبیه

به کسی شده بودم که وابسته و دلبسته ی زندان بانش شده و کاری ازش برنمیاد...

اونقدر از درون حرص خورده بودم که تیرداد هم متوجه شد و چاییم رو بهم داد ، بهش نیاز داشتم چون واقعا احساس تشنگی میکردم و حس میکردم آب کل بدنم یکجا ته کشیده و دهنم گس شده ..
زمانیکه اونا همچنان مشغول دلبری و صحبت بودن از جا بلند شدم و به اشپزخونه پناه بردم ، پایین این نشستم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم ، خداوشکر از اون طرف دید نداشتن و میتونستم با خیال راحت حرص بخورم..

تیرداد - چرا اینجا نشستی ؟

با صدای آرومی کنارم نشسته بود و سوال میپرسید : - سرم درد میکرد -
نگو که حسودی کردی

- نه چرا حسودی کنم؟ مگه زندگیمون چی کم داره؟ یه شوهر عاشق مثل تو و یه زن شاداب و قبراق مثل من ، چیزی ازشون کم نداریم مگه نه؟ باید زمانی شکایت داشته باشم که چیزی برای خوردن و چیزی برای پوشیدن نداشته باشم وگرنه همه چیز تو این زندگی وجود داره -
تو چه مرگته محیا؟

- هیچ مرگیم نیست فقط آرزومه بمیرم همین...
- میشه بس کنی؟ میشه آبروریزی نکنی؟ من با اینا رودروایسی دارم
- داری دیوونم میکنی
- نترس کاری نمیکنم ، اگر باعث آبروریزیتم میخوای کلا اینجا بشینم
- شما خوش باشید ، من چیم با این دختر یکسانه که یکجا باهاش
- بشینم؟ تیپم؟ آزادیم؟ عاشق بودنه شوهرم؟
- ببین انقدر گستاخ تو روی من واینسا خودتم میدونی دارم مراعاتتو
- میکنم ، الانم پاشو بیا بیرون بسه بچه بازی
- بازوم رو گرفت و با فشار دستش مجبورم کرد بلند شدم ، حالم
- همینطوری بد بود و فشاری هم که به دستم آورده بود بدترم کرد و
- اشکام بی اجازه پایین اومد..
- با حرص ستمم اومد و اشکامو پاک کرد :
- محیا داری دیوونم میکنی
- برو بیرون غذا آماده شه صداتون میکنم
- مگه درد من غذاست؟

- پس درد تو چیه؟ مگه جز خونه مرتب و غذای سر وقت دستور دیگه ای دادی یا من کار دیگه ای کردم؟ تنها چیزی که اجازه انجامش رو دارم همین چیزاست

- صدات میره بیرون زبون نفهم ، محیا اون روی سگ منو بالا نیار عین آدم رفتار کن ، من غلط کنم دیگه کسیو بیارم تو این خونه تو جنبه هیچی نداری

بازوم رو ول کرد و بیرون رفت ، قبل از اینکه به تیررس نگاهشون برسم اشکام رو پاک کردم ... نیاز نبود بیشتر از این بدبخت جلوه کنم ... چند لحظه بعد بلند گفتم :

- تیرداد جان ؟ یه لحظه میایی؟

چند لحظه بعد آشپزخونه اومد : - چیه؟ چیزی میخوایی؟

- بگو شام آمادست

- محیا چرا اینطوری میکنی؟ میخوای منو سخته بدی؟ مگه رستوران؟
خب بیا بشین و بعدش برای شام دعوتشون کن سر میز.

- راست میگی؟ آداب معاشرت یادم رفته ، بریم

نگاه پر از حرصش دنبالم کرد و وقتی بیرون نشستم همچنان ادامه داشت ..

پانید - راضی به زحمت نبودیم عزیزم ، یه چیز دور هم میخوردیم.

- خواهش میکنم

- خب درس و دانشگاه چیکار میکنی؟

- نمیرم

- اوا چرا؟

تیرداد - من نمیذارم

پانید - وا خیلی کار خوبی میکنی با افتخار هم میگی تیرداد؟ از دست تو

از لحن صمیمیش و راحت بودنش چیزی نمونده بود داد بزخم و بگم منم

آدمم اما برای من همه چیز منع شده حتی جرات نمی کردم شهاب رو

نگاه کنم چه برسه به اینطور صحبت کردن.

تیرداد - خب هرکسی عقاید خاص خودشو داره

پانید - بنظر من که عقیده ات غلطه ، زن باید بال و پر بگیره تا زندگی

تورو هم درست شکل بده زنی که کلا تو خونست چی میخواد یاد بگیره

تا به بچه هات یاد بده؟ از روی کدوم آداب میخواد بچه های درستی

تربیت کنه؟ تازه خارج از این چیزا روحیه ی زن با سختگیری تخریب

میشه ، اگر محیا رو نمیدیدم میگفتم حتما بهش شک داری.

شهاب - عزیزم بما ارتباطی نداره.

پانید - میدونم اما خب همجنسمه ، دیگه دوستمم هست ناراحت میشم
تیرداد - محیا خودشم دوست نداره

- چرا اتفاقا دوست دارم اگر تیرداد موافقت میکرد حتما میرفتم.
با دست پام رو فشار داد اما من انگار اونقدر خفه شده بودم یهو سر باز
کردم :

- تیرداد عقاید خاص خودش رو داره ، توی این عقاید هم کسی بجز
خودش نباید نظر بده

پانید - وا تیرداد ؟ بهت نمیومد اینطوری باشی؟!
- مگه شما همو دیدید؟

پانید - آره گلم مگه میشه ندیده باشیم؟ تو عروسیمونم اومده بود اتفاقا
من تعجب کردم از نبود تو
- عروسیتون؟

تیرداد - من یکساعت رفتم و برگشتم البته
پانید - خب چرا محیا جون رو نیاوردی؟

شهاب - پانید جان؟!!

پانید - خب میخوام بدونم عزیزم

تیرداد - چون اونجا مناسب محیا نبود ، عروسی که مختلط بود ، بساط
لهو و لعب هم بپا بود زنم رو بیارم که چی؟

پانید - وا همچین میگی انگار بقیه زنشون رو نیاردن ، ببخشیدا
مهمونی نبوده که عروسی بوده

تیرداد - بهر حال این عقیده منه دیگه ، محیا تو اینطور محیطا خودشم
راحت نیست درست نمیگم محیا؟

با نگاه کردن به چشماش که نشون میداد کم کم عصبی شده و داره به
درجات بالاتری میرسه سری تگون دادم و برای اینکه بحث تموم شه به
شام دعوتشون کردم و خودم هم سریع بلند شدم و وسایل رو چیدم ...اما
فکرم همه جا بود جز کاری که انجام میدم ، یعنی من انقدر از تیرداد
غافل بودم که عروسی هم رفته و به من خبر نداده بود؟
پانید - من چیکار کنم گلم؟

- پانید؟ میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

- بپرس عزیزم

- شما چند وقته باهمید؟ منظورم تو و همسرته

- ما چند سال دوست بودیم اما دیگه به این نتیجه رسیدیم بهتره ازدواج
کنیم

- بعد ایشون میذارن تو بری بیرون؟

خنده ای کرد و با گیجی گفت : - یعنی چی عزیزم ؟ متوجه نمیشم

- بیرون بری مثلا خرید کنی ، برای خودت و خونه ، یا مثلا با دوستان باشی بهت چیزی نمیگن؟

چشماش رو کمی تنگ کرد : - برای چی باید ایراد بگیره؟

- هیچی همینطوری میخواستم بدونم

- محیا ؟ تیرداد اجازه نمیده بیرون بری؟

با دیدن تیرداد که با چشمای ریز شده نگاهم میکرد لبخند لرزونی زدم - نه اینطور نیست ، شما برید سر میز ، تموم شد

پانید همچنان مشکوک بود اما نمیخواست دخالت کنه - پس اینارو

میبرم ، راستی محیا جون یادت باشه شمارتو بهم بدی ، گاهی میریم

بیرون باشه؟ یه جاهایی میبرمت خودت سر کیف بیایی من کلی جاها رو میشناسم که کمتر کسی رفته ، بکر و دست نخورده

از سر اجبار باشه ای گفتم و سرم رو به کشیدن غذاها گرم کردم ، اونم

وقتی دید تنها جواب من باشه کوتاه بوده وسایل رو بیرون برد ، سرم به

مسیر رفتنش برگشت و پوزخندی زدم ، دل خجسته ای داشت با این

تیپی که داشت و حرفایی هم که زد این رابطه از الان تموم شده بود ،

مطمینا تیرداد اجازه نمیداد از صد فرسخی من رد بشه چه برسه اینکه
بتونه منو از این زندان نجات بده و برای تفریح ببره ..

- بفرمایید سر میز

شهاب - به به تیرداد خوشبحالته ها ، هی میگم تو چرا چاق میشی نگو
غذاهای خوشمزه میخوری ، ما که شانس نیاوردیم ...
فکر می کردم الان پانیذ ناراحت میشه اما خندید :

- خب چیکار کنم شهاب جون ؟ اگر برای غذا با من ازدواج کردی
میتونی آشپز بیاری اینهمه هم دنگ و فنگ نمیکشیدی.

تیرداد - دارم به این نتیجه میرسم که رفت و امد با شما کلی باعث
ضرره ، کار و حرف یاد محیا میدید ، من که خانومم رو همینطوری که
هست دوست دارم ، چیزی بکشم برات؟

ممنونی گفتم و با غذام بازی کردم ، یعنی من علاوه بر زندانی اینجا
آشپز و خدمتکار هم بودم اونم بی جیره و مواجب ..

با کمک پانیذ ظرفارو جمع کردیم و طبق معمول آقایون بحثای
کاریشون رو شروع کردن ..

پانیذ - محیا؟ تو هر روز خونه رو تمیز میکنی نه؟

- چطور؟

- خونت مثل دست گل میمونه این تمیزی هم برای اومدن مهمون نیست ، اصلا نمیتونم مثل تو باشم

پوزخندی زدم : - کاری ندارم انجام بدم خودمو با کارای خونه سرگرم میکنم

نزدیکم شد - چرا اجازه میدی باهات اینطوری رفتار کنه؟ مردا رو هر طوری خودت بخوایی میتونی تغییر بدی ولی الان دیدم تو فقط سکوت میکنی.

- من حوصله بحث ندارم ، بعدشم اخلاق تیرداد اینطوره

- اشتباه میکنی محیا جان ، تو که سنی نداری بخوایی خونه نشین باشی و فقط بشوری و بپزی و بسابی ، پسفردا بچه که بیاد حتی حوصله نداری بهش بررسی چرا؟ چون از قبل افسرده شدی.

- ترجیح میدم زندگیم آروم باشه

- زندگیت آروم باشه یا تیرداد؟

- هردو ، تیرداد موافق نیست من بیرون برم یا کار بیرون کنم

- خب درس بخون ، با دو تا دوست بگرد.

- اجازه نمیده

- مگه دوره قاجاره دختر خوب؟ چرا کوتاه میایی؟

چی باید بهش میگفتم؟ اینکه بخاطرگند کاری مامانم همه اینا شرایط
تیرداد برای ازدواج بوده و الان دیگه نمیتونم جلوش رو بگیرم؟ روم
میشد بگم مادرم یکساله حتی ازم خبر نگرفته و فقط شرش به من
میرسه و هیچ خیری برام نداشته برای همین شوهر من موافق نیست من
حتی رنگ آفتاب رو ببینم چون میترسه عین اون بشم؟
- چرا ساکت شدی؟

- تیرداد همینطوری پانید ، کم کم عادت کردم
- عادت نکردی ، داری تلقین میکنی وگرنه با اون تیکه های ریزی که
اولش انداختی مشخصه از این وضعیت راضی نیستی ، من میتونم کمکت
کنم..

تیرداد - پانید خانم تشریف ببرید بیرون نمیخواد کار یاد زن من بدید.
از دیدن تیرداد هردو هینی کشیدیم اما پانید زودتر به خودش اومد..
پانید - چیز غلطی یادش ندادم ، بهش گفتم با تو خونه نشستن فقط
روحیه زندگیش رو میبازه و بهتره هرچی زودتر فکری به حال خودش
کنه.

تیرداد - ما زندگیمون خوبه ممنونم ازت که به فکرشی..

با اخمی که کرد پانیز هم از رو رفت و بعد از نیم نگاهی بمن بیرون رفت ، سریع برگشتم و سر خودم رو با ظرف گرم کردم اما کنارم احساسش کردم...

- جنبه اینم نداشتی؟

- من چیزی نگفتم ، خودش حس کرد.

- خودش علم غیب نداره حتما چیزی گفتی.

با حرص دستمو تو سینک کوبیدم و سمتش برگشتم : - بس کن تیرداد ، من برای حرف زدن با کسی که خودت آوردی هم باید جواب پس بدم؟
- آره معلومه که باید جواب پس بدی ، تو زن این زندگی هستی ، منم شهاب نیستم که اجازه بدم تو هرکاری دلت خواست بکنی ، حواستو جمع کن.

بیرون که رفت چشمام رو بستم تا یکم آرامش پیدا کنم و بقیه ظرفارو با حرص شستم ، چند لحظه ای خودم رو مشغول کردم اما وقتی از بیرون مدام صدام کردن مجبور شدم بیرون برم ..

شهاب - بنظر من وایسا خانما یه مسافرت یک هفته ای برن ماهم بریم بار رو تحویل بگیریم.

تیرداد - قربون دستت چهار تا خانم رو بفرستیم کجا؟ نه بابا مگه چند روز طول میکشه؟

- داستان چیه؟

تیرداد با جدیت سمتم برگشت : - باید بریم ترکیه جنس بیاریم.

- خب ما هم بیاییم نمیشه؟

پانیذ - پس کی بره عشق و حال کنه؟ اینا میخوان مارو نبرن به بهونه اینکه کل ساعتشون به خرید اجناسشون پر میشه و نمیتونن به ما برسند ، اما من میگم ماهم بریم خودمون میتونیم از پس تفریح خودمون بر بیاییم.

تیرداد - اونجا جایی نیست که بتونیم با خیال راحت بگیم بفرمایید بگردید.

- راست میگه ، هیچ جا جای زن نیست

تیرداد - آره جای زن هیچ جا نیست ، شهاب الکی نگاه چیا میندازی تو مغزشون؟

شهاب - خب مرد مومن بمونن اینجا چیکار کنن؟ من که پانی رو میارم پانیذ - مرسی عشقم اما وقتی محیا نیاد منم میمونم که اینجا باهم بگردیم ، نظرت چیه محیا؟

با تشکر نگاهش کردم اما با حرف تیرداد حسم پرید : - تشریف بیارید
اینجا پیش هم باشید ، بیرون شرمنده

شهاب - خیلی سخت میگیری

تیرداد - داداش وقتی نیستیم برن بیرون چیزی بشه اون ور دنیا چه
خاکی تو سر بریزیم؟

پانیز - چی میخواد بشه تیرداد ؟ یعنی هر زنی میره بیرون بلایی سرش
میاد؟

تیرداد - چقدر بحث میکنید آخه ؟ من میگم نه تو هرطور صلاح
میدونی و شوهرت مشکلی نداره رفتار کن اما محیا رو شرمنده.
- پانیز باهم هماهنگ میکنیم.

بی توجه به تیرداد از جا بلند شدم و پانیز هم دنبالم اومد و به اتاق
رفتیم.

- آفرین ، خوب شد همیشه اینطوری از حقت دفاع کن.

- ولی مطمئنم شر میشه ، میترسم

- اوه چقدر دستات یخ زده محیا ، بخاطر یه حرف که نمیکشتت ، نترس
شجاع باش

- هرچی هم بگی من تا حالا جواب تیرداد رو نداده بودم میترسم بخدا
اگر بزنتم چی؟

خنده ای کرد - دیوونه برای چی بزنت؟ مگه چیکار کردی؟

- تیرداد رو نمیشناسی

- خوب هم میشناسم ، همه مردا عین هم میمونن فقط یکم باهم فرق

دارن باید بتونی قلق اخلاقیشون رو بفهمی

- چطوری آخه؟

- بابا یه دلبری ای چیزی ، خشک و افسرده از آقایون چیزی بخوایی

معلومه بهت میگن نه ، باید یه تیپ مکش مرگ ما بزنی و دلشو ببری

اونوقت هرچی خواستی بهت نه نمیگن ..

- هنوزم حس خوبی ندارم ولی سعی میکنم..

- شمارت و بهم بده ، خودم کمکت می کنم.

- محیا؟ محیا؟؟

با صدای داد تیرداد بیرون رفتم و با ترس لبامو گاز گرفتم ، از وقتی

شهاب و پانی خدافظی کرده بودن خودمو تو اتاق مشغول کرده بودم و

تیرداد هم برای بدرقه رفته بود و الان با صدای دادش فهمیدم پانیز

هرچی یادم داده فراموش کردم و روبروش میلرزم.

- تو چرا اینطوری ای ؟ یبار مهمون دعوت کردم دیدی جنبه اش رو نداری؟ هرچی تو زندگیمون بود ریختی وسط که چیو ثابت کنی؟ باعث شدی شهاب بیاد منو نصیحت کنه؟ خجالت نمیکشی تو؟

- من چیزی نگفتم تیرداد

- چرت و پرت نگو ، چیزی نگفتی و پانید نصیحتت میکرد؟ بفهمم باهات زیاد صمیمی شدی همین رابطه رو هم خراب میکنم فهمیدی؟ رو اعصاب من انقدر راه نرو.

سعی کردم از در لطافت وارد بشم سمتش رفتم و دستشو گرفتم و به سمت مبل بردم :

- چرا انقدر زندگی رو سخت میگیری؟ برای من .. برای خودت .. تو عروسی پانید و شهاب رفتی حتی به من هم نگفتی من چیزی گفتم؟ خب منم حق دارم زندگی کنم حق دارم از جوونیم لذت ببرم ندارم؟ - تا وقتی جنبه نداری نه حق نداری ، محیا فکر نکن با این چیزا میتونی منو خر فرض کنی فهمیدی؟

- تیرداد توروخدا ، من دارم تو خونه میپوسم بخدا نمیکشم دیگه ، کل روزم شده سابیدن و خستگی ، چرا یکم به من فکر نمیکنی؟ مگه من یکم ازادی داشته باشم چی قراره عوض بشه ؟

- خیلی چیزا ، هیچ زنی نباید اونقدر آزادی داشته باشه که بی محابا صحبت کنه

- الان من و میگی؟

- نخیر همین پانید رو میگم ، شهاب انقدر بهش رو داده که راحت میگرده ، شوخی میکنه ، دست میده و هرچی فکرشو کنی ، هرچیزی حد داره

- مگه من راجع به اون حرف میزنم؟ اون خودش میدونه و شوهرش ، من دارم خودم رو میگم.

با کلافگی گفت : - محیا بس کن ، این زندگی روشش همینه ، ناراضی ای ؟ بگو یه فکر دیگه کنیم.

زبونم بدون اینکه بخوام بکار افتاد و بدون فکر کنم : - چه فکری ؟ طلاق بگیریم؟

قبل اینکه جمله ام تموم شه برق سیلی اش تو گوشم پیچید ، صدای زنگ زدن گوشم رو شنیدم و حرف بعدی اش رو مثل زمزمه شنیدم و کم کم بلند شد :

- چه زری زدی محیا؟ ها؟ راحت اسم طلاق رو به زبون میاری؟ یه بار دیگه این حرف از دهنت دربیاد دندوناتو تو دهنت خورد میکنم که بفهمی چی میگی فهمیدی؟

با ترس بهش چشم دوختم و تو خودم جمع شدم، روز به روز بیشتر از لحن حرفا و تحقیراش خسته میشدم اما عاشقش هم بودم، انگار هرچی اذیتم میکرد من بیشتر به سمتش جذب میشدم، اوایل فقط دوستش داشتم اما الان حتی خشم چشماش هم اذیتم میکرد..

- ما باید این سفر رو بریم بخاطر کارم، شما هم توی این مدت یا میری خونه مامانم اینا یا تو خونه خودمون هستی، محیا واقعا دلم نمیخواد بشنوم یا حس کنم جایی رفتی از اعتمادی که بهت کردم سوء استفاده نکن

- باشه، کی باید بری؟

- آخر هفته..

آخرین لباس رو هم توی چمدون گذاشتم و همه چیز رو چک کردم، اما ناخودآگاه اشکم سرازیر شد، دلم میخواست این چمدون برای جفتمون بسته میشد و باهم جایی میرفتیم..

تیرداد - باز که غمبرک زدی

- دلم سفر میخواد

- برگردم باهم میریم قول میدم

- مته باقی قولات؟

- دیگه پررو نشو ، قول دادم یعنی قول دادم ، اوه اوه دیرم شد ، بیا بغلم

ببینم ..

تو بغلش یکم احساس آرامش بهم برگشت اما سریع ازم جدا شد :

- محیا دیگه تذکر نمیدم ، پول به قدر کافی برات گذاشتم هم نقد هم

عابر بانک ، چیزی لازم داشتی زنگ بزن برات میارن خودت پانسی بری

خرید کنیا ، نشد هم به بابام بگو بهش سپردم..

به سمت چمدونش رفت و پایین گذاشتش ..

- نگران نباش زندانیت فرار نمیکنه..

با این حرفم چپ چپ نگاهم کرد : - باز شروع نکن دم رفتن.

از کنارم رد شد و با حرفم نگاهش تلخ تر شد.

- تیرداد می تونم بگم پانید بیاد اینجا؟

- اون اهل خونه نشستن نیست فکر نمی کنم بیاد

- حالا بهش می گم ها؟

- بگو ، طرلان و تارا هم بگو

- مرسی

- خواهش میکنم ، مواظب خودت باش.

با رفتنش کمی دور خودم چرخیدم ، اولین بار بود که شب تنها می‌موندم و هم ناخودآگاه ذوق کرده بودم و هم ترسیده بودم ، میتونستم هرکاری که تیرداد ازش منعم میکرد رو انجام بدم اما به قدری توی این مدت سخت بهم گذشته بود که اعتماد بنفسی برای انجام کارهام نداشتم ، با زنگ خوردن گوشیم به سمتش پرواز کردم و با دیدن شماره پانی شاد جواب دادم :

- سلام دختره ، جای شوهرت خالی نباشه

- سلام برای تو هم

- مرسی ، حاضر شو بیام دنبالت بیارم خونمون کلی از رفیقای دانشگاهمو دعوت کردم تا صبح بخندیم

- چیزه ... من نمیتونم میخوام بگم تو بیایی ، حالا یه شب دیگه

- ناز نکن دیگه الان که تیرداد نیست

- نه بخاطر اون نیست ، خودم نمیتونم..

- خيله خب باشه كنسل ميكنم خودم ميام اونجا

- نه نمیخواه مهمونیتو کنسل نکن زشته ، یه شب دیگه دور هم جمع میشیم ولی بیایید خونه ی ما .

- اوف از دست تو محیا ، انگار خودتم از شرایطت راضی هستی

- نه ولی خب نمیتونم آخه اگر بفهمه خیلی بد میشه

- باشه ترسو خانوم ، امشب رو تنها سر کن بلکه مغزت یکم کار بیفته ما

فردا شب همه میریزیم خونه ات

- قدمتون رو چشم ، خوش بگذره

- به تو هم خدافظ

با قطع کردنش ناراحت روی مبل نشستم ، چشم چرخوندم تا برای

خودم سرگرمی درست کنم تنها کار مفیدی که میتونستم انجام بدم

فیلم دیدن بود ، یکی رو که همه تعریف کرده بودن رو دانلود کردم و

چند دقیقه بعد صدای خنده هام بلند شد..

تا صبح چند تا فیلم کمدی دیگه دیدم و خودم رو سرگرم کردم ،

چشمام گیج خواب بود اما میخواستم از هر آزادی دارم نهایت استفاده رو

کنم ، چون با بودن تیرداد شب بیدار ممنوع بود باید کنارش میخوابیدم

تا بغلم کنه و بخوابه ..

دمدمای صبح بود که پیام تیرداد برام اومد ، رسیده بود و میخواست بهم اطلاع بده ، دوستت دارم ته پیامش نشون میداد اونم مته من به دوری بینمون عادت نداره ، جوابش رو دادم و چند لحظه هم کل کارایی که کرده بودم رو گزارش دادم و اون شب هم تموم شد..

صبح زود بیدار شدم و به هوای اومدن بچه ها به خودم رسیدم ، با ذوق خودم رو نگاه کردم ، آرایشم حسابی قیافه ام رو عوض کرده بود و میتونستم مته بقیه عرض اندامی کنم ، دیگه لازم نبود از صورت رنگ پریده ام خجالت بکشم و با حسرت با پانیز نگاه کنم حالا از همشون خوشگل تر بودم ، با زنگ در از جا پریدم و دمپایی رو فرشیم رو پا زدم ، درو که باز کردم با دیدن پانی و دوستاش و پشت سرشون طرلان و تارا با خوشحالی سلام کردم ..

پانیز - این شما و این محیا خره خودم ، اینا به ترتیب سارا و سوده که خواهرن ، مژگان ، مریم

خوشبختیمی گفتم : - این دوتا خوشگل هم خواهر شوهرای من طرلان و تارا

همه که باهم آشنا شدن تازه جو صمیمی شد ، اونقدر از دست بچه ها خندیده بودم که اشکم درومده بود ، سارا و سوده دقیقا مثل طرلان و

تارا شیطون بودن و جمع شدنشون کنار هم باعث شده بود فکم درد بگیره ..

پانید- پاشو هی ولو نشو از خنده مردیم از گرسنگی

تارا - خب بردار بخور همه چی رو میزه دیگه ، زن داداش من مگه نوکر شماهاست؟

پانید - برو بینیم بابا ، تو برو بیار اگر خیلی طرفدارشی...

تارا - من برای شوهرمم وسیله نمیارم ، مژگان تو برو مژگان که به نسبت از بقیه مظلوم تر بود سریع بلند شد و برای هرکسی تو بشقاب تنقلات و غذا گذاشت.

پانید با دهن پر گفت : - آخیش مردم انقدر ناز و کرشمه اومدم جلو شهاب ، با شما خرا راحتم

سوده - آره معلومه انگار از باغ وحش فرار کردی ببند گاله رو حالمون بهم خورد

سارا - پانید زیادی مار خوش خط و خالیه ، محیا تو نگاش نکن تازه باهاش آشنا شدی میگی وای چه ناز داره و اینا ها ، عین لاتای چاله میدونه فقط بلده کجا ناز بیاد

پانیذ - همینشم شما بلد نیستید ، خاک تو سرتون ، ادم جلو همجنسش
راحتہ قرار نیست جلو آقایونم اینطور باشیم کہ
تارا - برو بابا کی حال دارہ صد تا لایلہ داشتہ باشہ ، خود واقعیمون مگہ
چشہ؟

پانیذ - چش نیست؟ الان خیلی مثلا باکلا سید؟ رو زمین نشستید فقط
موندہ تخمہ بخورید و پوستشو پرت کنید رو فرش
طرلان - خب راحتیم دیگہ

پانیذ - خانما باید ہمہ جا برای خودشون ژست داشتہ باشن
سارا - بیچارہ شہاب اگر این روی تو رو میدید عمرا برات لہ لہ میزد
تارا - برای چہ این لہ لہ زدہ؟

سارا - اوہ خبر نداری ، میدونی شہاب چقدر رفت خواستگاریش تا جواب
مثبت رو تونست بگیرہ؟ مامانش از خودش بدترہ انقدر کلاس گذاشت
فکر کردن چہ آش دهن سوزیہ

مریم - اونوقت ما بلد نیستیم درست حرف بزیم
پانیذ - خودم یادتون میدم ببینید..

بشقابش رو روی میز گذاشت و بلند شد ، سر و وضعش رو درست کرد و همزمان کلی از تنقلاب از لباسش پایین ریخت ، با عذا به فرش نگاه کردم ..

پانید - این یکیو نگاه ، انگار با چوب زدن تو سرش ، تمیز میکنم بابا دل بده به حرفای من ...

ادا اصولای پانید اونقدر ادامه پیدا کرد که هرکسی برای خودش نظر میداد و آخر هم به این نتیجه رسیدیم که این حرکات برای هر آقای جوابگو نیست ، مخصوصا من که اگر یکی از این کارا رو میکردم تیرداد قطعا خفه ام میکرد..

با پیشنهاد مریم همه دور هم نشستیم و جرات حقیقت بازی کردیم ، نوبت من که شد رقص بندری با اهنگ غمگین حکم شد و با بدبختی اجراش کردم اما بقیه زیادی خوششون اومد چون هرکسی یه طرف از خنده ولو شده بود منم از دیدن خنده هاشون خندم میگرفت..

با صدای زنگ گوشیم چشمام رو که میسوخت به زور باز کردم و یه چشمی شماره رو نگاه کردم ، تیرداد بود به زور جواب دادم :

- جونم ؟

- خوابی هنوز ؟ از تو بعیده خانمه سحرخیز

- دیشب بچه ها تا صبح حرف زدن نتونستم بخوابم

- سر صدا که نشد؟

- نه

لبمو گاز گرفتم ، خبر نداشت تا صبح ساختمون رو نابود کرده بودیم..
مطمینا اگر میفهمید چقدر جیغ زدیم و بلند خندیدیم این دوره‌می ها
برای ابد تموم میشد خداروشکر کردم که متوجه نشده و مدیر ساختمون
هم بهش اخطار نزده وگرنه با این لحن بیخیال سوال نمیپرسید:
- اومدم مرکز خرید ، بین دوتا چیز برات موندم جفتشو میخوام بگیرم
باز تو رنگش موندم زنگ زدم از خودت بپرسم .

- چیزی نمیخوام

- بگو دیگه ، خوشم اومده

- هرچی خودت میپسندی بگیر دستت درد نکنه

- وظیفمه عزیزم ، باشه پس میگیرم ولی بعدا نگی چرا این شکلیه چرا
اون رنگیه ها

- نه چیزی نمیگم عزیزدلم

با قطع کردنش میخواستم دوباره بخوابم که بالشت تو سرم خورد و پشت
بندش صدای پانیز اومد :

- خیر ندیده بعدا می‌گه من ناز ندارم ، سر صبحی چه عزیز دلم عزیز
دلمی بست به تیرداد

سارا - بذارید بکپیم

طرلان - بکپ عزیزم

پانید - من که الان عمرا بتونم اینطوری با شهاب ...

با زنگ خوردن گوشیش از جا پرید و سرفه کرد اخرم با صدای ناز صبح
بخیر گفت که باعث شد همه بخندیم ...

دیگه خواب از سر هممون پرید و اونقدر به حرفای پشت گوشیش

خندیدیم که بلند شد و به اتاق رفت درم محکم کوبید

تارا - گرسنمه یکی بره نون بگیره

- نون داریم

طرلان - نون تازه ، کی خیلی باحاله بره بخره

مژگان - من میرم فقط کجاست؟

با گیجی نگاهش کردم که همه به سمتم برگشتن ، با خجالت گفتم :

- بلد نیستم

طرلان و تارا با حرص نگاهم کردن ، انگار فهمیدن اخلاق داداششون

هنوز عوض نشده و من اصلا بیرون نرفتم که جایی رو بشناسم ، به قیافه

بهت زده بقیه آدرس نونوایی رو دادن و آخرم تاکید کردن که خرید با داداششونه چون من دوست ندارم برای خرید مواد غذایی بیرون برم. یک به یک وسایل صبحونه رو با کمک بچه ها چیدم تا بالاخره مژگان نون به دست سمتمون اومد و همزمان پانیذ لبخند به لب از اتاق خارج شد ..

سارا - بترکی پانیذ ، چقدر فک میزنین اه اه
پانی - داشتم بهش میگفتم برام چیا بخره خب
تارا - حتما شوهره رو ورشکست کردی رفت
پانی - برای زنش هرچی بخره کم خریده ، وای آخجون املت ، برید کنار من بشینم رو اپن ...

دو لپی شروع به خوردن کرد ، طرلان چشمکی بهم زد و به گوشیش اشاره داد ، خندم گرفت داشت از پانیذ فیلم میگرفت و احتمالا قرار بود کلی با این فیلم اذیتش کنه مخصوصا اینکه پانیذ تیکه های بزرگ از پیاز رو برمیداشت و تو دهنش فرو میکرد ، کاری که مقابل شهاب اصلا انجام نمیداد...

با دیدن خنده های ریز ما تک تکمون رو نگاه کرد و رسید به پانیذ و گوشه توی دستش :

- نگو که داری فیلم میگیری

طهران - دارم فیلم میگیرم ، چطوری خانمه نازدار و باکلاس؟

تارا - از دستای روغنیشم بگیر

پانیز - من شما دوتا رو میکشم

با این حرفش طهران سریع دکمه قطع فیلم رو زد و گوشیشم خاموش

کرد که نتونه بازش کنه ، گوشی رو سمتم پرت کرد و خودش دوید

سمت اتاق ، قبل از اینکه پانیز بهش برسه خودش و تو اتاق رفت و درو

قفل کرد ، صدای داد پانیز و تهدیداش همزمان با خنده های بلند

طهران موزیکه صبحونمون شد و تا ته همه چیز رو خوردیم و همزمان به

حرص خوردن پانیز نگاه میکردیم و میخندیدیم..

سارا - من میگم بریم همگی بیرون ، بریم فرحزادی جایی ، هم قلیون

بکشیم هم ناهارو همونجا باشیم.

- چیزه شماها برید من باید بمونم خونه قراره مادرم بیاد ، بعد شب باز

بیایید اینجا

مریم - دیگه کجا بیاییم ؟ اینهمه وقته اینجاایم

- اشکالش چیه؟ من که تنهام

سارا - خب تو بیا خونه ما ، امشب قراره همه خونه پانیز جمع بشیم

تارا و طرلان با ناراحتی بمن نگاه میکردن و احتمالا توی دلشون فحشی هم نثار تیرداد میکردن ، همزمان بهم نگاه کردن و رفتن توی اتاق چند لحظه بعد من و صدا زدن :

- چی میگید؟

- بیا داداش پشت خطه

گوشی رو ازشون گرفتن و اونام سریع بیرون رفتن..

- جانم تیرداد؟

- سلام ، چی میگن این دوتا؟

- نمیدونم ، چی میگن؟

- خونه سارا و پانیز و اینا دیگه چه صیغه ایه؟ چند نفرید مگه؟

- پانیز با دوستاش مارو آشنا کرد همشون اینجان

- هیچی دیگه اینهمه دختر با صدای جیغ جمع شدید تو خونه شانس

باهامون یار باشه کسی شکایت نکنه

- اونطوری نیست همه آرومن

همون لحظه صدای داد بیداد بچه ها بلند شد و اونقدر بلند بود که

تیرداد هم شنید ..

- مشخصه خیلی آرومن ، برو بهشون بگو اونجا آبرو داریم

- باشه میگم ، تذکرات تموم شد؟
- نه ، خونه کی میخواید برید؟
- بهشون گفتم نمیام نگران نباش
- برو ، مشکلی نیست
- جدی میگی؟
- آره برو خونه کی میرید؟
- با تعجب زمزمه کردم : - پانید
- خيله خب برو خوش بگذره
- تیرداد؟ مطمینی؟
- آره عزیزه من مطمینم ، چیز تعجب برانگیزیه؟
- اینکه از دهن تو دربیاد آره
- دیگه پررو نشو عزیزم ، فقط مرحمت کن چیزایی که گفتم رو رعایت کن.
- تیرداد بچه ها میگن بریم بیرون ناهار بخوریم بعد بریم خونه پانید...
- پوف کلافه ای کشید - اینهمه زن اونجااید یکیتون نمیتونه غذا بپزه
- بیرون نرید؟
- من نگفتم که ، اونا میگن

- بگو بیرونشون رو برن بعد بیان دنبالت ببرنت خونه پانید.
- با ناراحتی رو تخت نشستم ، اینطوری کامل متوجه میشدن که من مشکلم تیرداده و اون اجازه نمیده بیرون برم ، آبروم میرفت ..
- الو ؟ قطع شد؟
- نه میشنوم .
- حالا کی میخواد ناراحتی تو رو جمع کنه ؟! ما از اول یکسری حد و حدود رو برای هم قائل شدیم محیا درسته ؟ الان نمیفهمم چرا ناراحت شدی.
- تیرداد ما ازدواج کردیم ، قرار نیست با ازدواجمون همدیگه رو اذیت کنیم درسته؟ تو از من چه خطایی دیدی که اینهمه اصرار به خونه نشینی من داری؟ تازه خواهراتم که هستن ..
- مشکل من این چیزا نیست ، چرا متوجه نمیشی؟ اعتماد من بتو چیزی از کثیف بودن جامعه کم نمیکنه اینوبفهم.
- باشه تیرداد ولش کن ، میرم بهشون میگم جایی نیام ، کاری نداری؟
- استغفرالله ببین چطوری مغز منو بهم میریزی با حرفات.
- برای اولین بار صدام کمی از حد معمول بالاتر رفت : - تو ببین چیکار میکنی با من ؟ مگه من زندانیم تیرداد؟ مگه میشه یه زن رو اینهمه

وقت توی خونه‌نگه داری و ازش بخوایی شاد و قهقراق منتظرت بمونه؟ تو چی دیدی از من که تا این حد بهم سخت میگیری؟

- صداتو بیار پایین محیا ، نیستم دور برداشتی؟

- من چرا اصلا با تو بحث میکنم ؟ بحث کردن با تو مته یاد دادن زبان فرانسوی به نوازده ، هیچی رو نمیخوایی متوجه بشی.

- دیگه داری از حدت فراتر میری ، همین دور همی به ظاهر دوستانه چه تغییراتی بوجود آورده ، دیدی جنبه اینم نداری؟

- راست میگی ، من بی جنبه ترین آدم روی کره زمینم ، کلا نذار کسی بره و بیاد منم تو تنهایی بیوسم و بمیرم ، توام توی مدت پوسیدن من برو هرجا دلت خواست ، برو عروسی این و اون ، برو مسافرت ولی من چی؟ من که اجازه ندارم اگر تا سر خیابون برم هزار و یک اتفاق برام میفته چرا؟ چون زنم

- الان مشخصه چهار تا زن ول و چل دیدی از خودت درومدی ، خواستی بری میتونی بری خونه پانید ، کاری نداری؟

- نه ممنونم از اجازه تون علیحضرت

- خدافظ محیا ، خواستی بری پیام بزن

- که چک بشم برای ساعت ورود و خروج؟

با حرص گفت : - آره دقیقا برای همین ، تو چه مرگته محیا؟
- دیگه نمیتونم تحمل کنم داری از آدم به دورم میکنی بعد میگی
چمه؟

- اینطوری نمیشه تو واقعا جنبه هیچی رو نداری ، میشینی تو خونه
هیچ جاهم نمیری ، هر یکساعت هم زنگ میزنم خونه نباشی من میدونم
و تو...

تلفن که قطع شد تازه به خودم اومدم ، تیرداد اجازه داده بود خونه پانید
برم و این یه قدم بزرگ بود اما خرابش کرده بودم ، شک نداشتم که کلی
با خودش کلنجار رفته تا همین اجازه رو داده و من با حرفای نسنجیده
ام باز خرابکاری کرده بودم و مشخص نبود این قضیه کی درست میشه..
با ناراحتی بیرون رفتم و بی توجه به بچه ها که دو به دو کنار هم حرف
میزدن سمت آشپزخونه رفتم..

چند لحظه بعد پانید کنارم اومد :

- چی شد؟ میایی؟
- نمیداره پانید ، شما برید خوش بگذره
- اه این تیردادم شورشو دراورده

- تقصیر خودم شد ، گذاشت پیام خونه ات اما من گیر دادم بیرون هم
پیام اونم لج کرد

- خب حالا غصه نخور ، اولشه کم کم درست میشه

- این اولی که میگی یکساله شروع شده ، فکر نمیکنم تا آخر هم درست
بشه ، برید شما.

- باشه ، بهت زنگ میزنم غصه نخوریا

مهری که روی گونه‌ام کاشت بیشتر غصه دارم کرد و با چشمای اشکی
که سعی میکردم از همشون پنهون کنم حاضر شدنشون رو تماشا کردم..

تارا - ما نمیریم محیا ، اونا دوستای توان تو نباشی ما کجا بریم

طهران - آخه داداش که به ما گفت باشه

تارا - داداشو نمیشناسی؟ حتما بما گفته باشه از سرش باز کنه بعد
توپیده به این بیچاره

- بچه ها آروم حرف بزنن یکیشون الان میشنوه آبروی من میره

طهران - به مامان میگم چی شده ، بذار گوششو بپیچونه آخه مگه اسیر
گرفته؟

تارا - آتیش نکن ، زن و شوهرن داداش هم وقتی بشناسه محیا رو حتما
درست میشه

با حرص اشاره ای به من داد تا طرلان ساکت شه ، احتمالا بغض من رو خوب فهمیده بود..

روی مبل فرو رفته بودم و صدای کم تلویزیون بیشتر برام لالایی بود ، بیشتر از اینکه از تیرداد ناراحت باشم از خودم ناراحت بودم که چرا هیچی بلد نیستم و نمیتونم به قول پانیز با لوندی دل شوهرمو بدست بیارم .
دوروز گذشت و من تو خونه تنها موندم ، گاهی تیرداد زنگ میزد و گاهی هم دوستای جدیدی که پیدا کرده بودم اما هیچکدوم نمیتونستن منو سر حال بیارن شاید برای اینکه حس زندگی تو وجودم از بین رفته بود و به نوعی دچار افسردگی شده بودم.

با اصرارای پانیز کمی به خودم رسید و تو آینه به خودم زل زدم قرار بود امشب تیرداد بیاد و به قول پانیز بهترین وقت برای دلبری بود .. شام حاضر بود و بهترین میز هم چیده شده بود ، چهره من بی نقص و لباسام مرتب بود تنها چیزی که هیچ ارتباطی با عاشقانه ها نداشت چشمای بی روح من بود...

با صدای تیرداد و صاحبخونه گفتنش کمی به خودم اومدم ، دلم میخواست بجای اینکه فقط سکوت کنم و گریه زاری داشته باشم یکم با

شیطنت و زنونگی تیرداد رو به راه بیارم ، من که کسیو نداشتم کمک
کنه یا برام دلسوزی کنه ، باید خودم کمک حال زندگیم میشدم.
لبخندی رو صورتم پاشیدم و بیرون رفتم ، الحق که دلم براش تنگ شده
بود با اینکه حتی تو دوری هم دعوامون شده بود اما وقتی تو بغلش فرو
رفتم انگار دوباره عاشقش شدم ، احساس میکردم اونم حسابی دلتنگم
بوده چون نمیتونست ازم دل بکنه و صدای عاشقانه ی آرومش دم گوشم
نشون دهنده اش بود.

- خوش گذشت؟

- واقعا بدون تو نه ، اشتباه کردم نبردمت

- اشتباهه قابل جبرانیه

- اتفاقا بهش فکر هم کردم ببینیم خدا چی میخواد

- اول شام یا حموم یا سوغاتی؟

- هیچکدوم ، اول غذای روح

قبل از اینکه به خودم پیام با محبت هاش ذهنم رو آروم کرد و باعث شد
به تنها چیزی که فکر کنم لذت آغوشش باشه ..

- محیا ؟ فکر بچه نیستی؟

- نه خیلی زوده

- چی چی و زوده؟ یکساله ازدواج کردیم

- بهش فکر کنیم ، بنظرم بچه خیلی مسئولیت داره اگر نمیتونیم نباید
بیاریم

- اونکه بله ، صد البته اما واقعا دلم میخواد خونمون گرم باشه ، صدای
شلوغ کاریاشون بیاد و ماهم لذتشو ببریم ، دلم میخواد دغدغه هامون
شیرین تر باشه نه سر چیزای چرت و پیش پا افتاده

- اگر منظورت به منه که باید بگم من سر چیزای پیش پا افتاده نیست
که اینطور شدم

- باشه من تسلیم امشب بحث تعطیل ، لباس تو بپوش بریم شام هوم؟
لبخندی به روش پاشیدم و لباسمو تنم کردم ، از گوشه چشم می دیدم
که محو منه و تنها چیزی که دلم می خواست این بود که مته پانیز رفتار
کنم اما انگار خجالت میکشیدم حتی موقع حرف زدن حالت رو عوض
کنم و هرچی که فکر میکردم میدیدم اینکارا از من بعیده و نمیتونم
انجامش بدم.

- محیا من مردم از گشنگی ، اگر اختلاطت با خودت تموم شد بریم
دیگه.

- بریم بریم

شام رو کشیدم و سعی میکردم از هرچی یاد گرفتم یکم قاطی حرکاتم کنم ، گفت صاف بشین ، وسایل رو از سرمیز خودت برندار و از شوهرت بخواه بهت بده ، توام آروم و با ناز غذا بخور اما واقعا برام سخت بود یکدفعه ای تغییر موضع دادن ، به سمت تیرداد برگشتم :

- تیرداد؟ بنظرت من چطور زنیم؟

- بسم الله ... یعنی چی؟

- چطور زنیم دیگه؟ مثلاً به یه زن میگن دلبر ، به یکی میگن جذاب به یکی میگن کدبانو و همین چیزا دیگه

- ترکیب همشون اسمش چی میشه؟ تو همونی فقط جان عزیزت به چرت و پرتای این دخترا گوش نکن و مغزت و پر نکن.

- جدی میگی؟

- شوخیم کجاست؟ تو همه چیزت خوبه ، بیخود با حرفای خاله

خانماجی ها ذهنتو درگیر نکن محیا ، اون ناز و ادایی که میدونم بهت گفته برام بیایی لذت بخش هست اما ظاهریه ، اگر نازی هست باید ذاتی باشه

- ولی من دلم میخواد چشمتم فقط منو ببینه ، چشمتمو سیراب کنم

- چشمم سیراب هست ، اون برای مردیه که پی زن اینطوری گشته
یعنی خوشش میومده ، من تورو همینطوری که هستی میخوام ، اون
دوغو بده.

با این حرفش یاد فیلمه افتادم که میگفت "دوغتو بنوش" دقیقا موضع
تیرداد مشخص بود میخواست ناز او مدن جزیی از رفتارم نباشه تا جلوی
دیگران هم تکرارش نکنم ..

ظرفارو شستم و وقتی برگشتم تیرداد وسط تخت نشسته بود و کلی هم
وسيله دورش بود :

- چقدر سوغاتی گرفتی

- به روی خودت نیار اما همیشه تو مسافرتام برای طرلان و تارا زیاد چیز
میز میاوردم الان فقط نفری یه تیشرت و شلوار آوردم براشون بقیه اش
برای توست

- جدی میگی؟ اینهمه؟

- ارزششو داری ، بیا ببینشون

ست کامل لوازم آرایش ، تاپ و دامن عروسی ، دوتا صندل و چندتا هم
وسيله دیگه بود اما چشمم اون لباس شبی رو گرفت که مته ستاره

میدرخشید ، چشمام از شادی برق زد و اونم به تمام حرکاتم زوم شده بود :

- این چقدر شیکه تیرداد

- اوهوم منم خوشم اومد برای عروسی طرلان تارا گرفتم بیوشی ،

خداکنه اندازه ات باشه

- هست ، سایزمو گرفتی دیگه

- پاشو بیوش

با ذوق لباس رو برداشتم و زل زدم بهش ، وقتی دیدم حرکتی نمی کنه در رو باز کردم :

- اا زشته برو بیرون ، لطفا

تیرداد سرشو به سمت راست اتاق چرخوند و پشت به من نشست ، وقتی دیدم در حال لجبازیه حرفی نزد و لباس رو پوشیدم :

- این زیپشو ببند بی زحمت

با اخم زیپ رو بست :

- نه فردا میریم لباس میخریم اینو نیوش

- وا برای چی ؟ خیلی خوشگله

- ولی تنگه محیا ، ما که نمیدونیم خانواده اشون چطورین مختلط هم

هست هرچی گفتم جدا بگیرید یه گوششون در بود یکی دروازه

- خب دیگه عروسیشونه بما ربط نداره هرچی خانواده پسر بگنه ، ولی

لباسم خیلی خوبه تیرداد من خوشم اومده

- چرخ بزن

جلوی روش چرخ زدم و با نیش باز بهش چشم دوختم ، اینجا دیگه باید

درسای پانید رو اجرا میکردم چون این اخم تیرداد بدون ناز باز شدنی

نبود .

کمی به سمتش خم شدم و لپاش رو کشیدم :

- تیرداد جونم سخت نگیر باشه؟ تو که کنارم باشی هیچکس جرات

نمیکنه به من نگاه چپ بندازه

- خوب یاد گرفتی نقطه ضعفامو ها برو عوضش کن باشه

با ذوق دستامو بهم کوبیدم : - جدی؟ یعنی بیوشم دیگه؟ بعدا باز نگی

نه

- نمیگم فقط الان درش بیار .

لباس رو تو کمد گذاشتم و دستی بهش کشیدم ، اونقدر خوشگل و خواستنی بود که نمیتونستم ازش چشم بگیرم اما از طرفی هم نمیخواستم تیرداد رو حساس کنم ..

- برات چایی بریزم؟

- غذات چرب بود اره

- کجاش چرب بود؟

- تو کلا غذاهات پر روغنه آخر سر مارو مریض می کنی

- خیلی هم خوبه همه خوششون میاد

- همه کیه؟ مهم منم ، اون همه ای که میگی پشت هم غذاتو نمیخورن به سمت آشپزخونه رفتم و تیرداد هم دنبالم :

- بنظرم بهتره مرد عاشق دست پخت زنش باشه ، خدارو چه دیدی یهو دیدی خانمش لج کرد دیگه غذا نپخت اونوقت مرد میمونه و یه عمر غذای بیرون خوردن.

چشم که چرخوندم روز عروسی تارا و طرلان رسید ، اینبار مریم جون

که به کمکم اومد و تیرداد رو راضی کرد که باهاش به آرایشگاه برم

هرچند ناراضی بود اما زیاد نمیتونست جلوی مریم جون مخالفت کنه ،

آخرم منو کشید کنار و کلی بهم گوشزد کرد تا گذاشت برم .. به محض

رسیدن به آرایشگاه غم عالم رو دلم نشست ، چقدر خانما باهم فرق داشتن ، یکی میشد مثل من و یکی میشد مثل اینایی که بی هیچ مناسبت و مراسمی برای زیباتر شدن به آرایشگاه اومده بود ، اما من دقیقا یکسال بود پا به آرایشگاه نداشته بودم ، خانمی که میخواست منو درست کنه نگاهی به صورتم انداخت :

- ابروهات رو خودت برمیداری؟

با خجالت بله ای گفتم که نه چ کرد :

- هیچوقت دست به ابروهات نزن عزیزم ، نگاه الان تاجش و خراب

کردی بشین درستش کنم بندم بندازم بعد ماسک بذاریم و نیم ساعت بعد آرایشو شروع میکنم مشکلی که نیست؟

قبل اینکه حرف بزنم مریم جون بالاسرم بود :

- هرکاری لازمه بکنید ، عروس من خجالتیه روش نمیشه بیاد آرایشگاه

ولی ماشالله انقدر خوشگل هست که کوچکتین تغییری زیباش کنه

آرایشگر همینطوره ای گفت و شروع به کارکرد ، هر موقعیت دیگه ای

بود از شدت سوزش صورتم و درد حتما گریه ام میگرفت اما اونقدر ذهنم

و گوشم درگیر حرفای اطرافم بود که جایی برای فکر کردن به درد

صورتم نمیموند ..

با ماسکی که روی صورتم گذاشت حس خنکی بهم دست داد و ناخودآگاه لبخند زدم ...

نگاهم به مریم جون بود که با آرایش ساده اش نشسته بود و منتظر بود تا موهایش رو درست کنن ، چشمتی بهم زد که جوابشو با فرستادن بوس دادم و نفس عمیقی کشیدم ، خداوشکر هرچیز تو زندگیم سخت بود خانواده شوهرم حسابی با درک بودن...

چند ساعت گذشت تا بالاخره آرایشگر رضایت داد خودم رو ببینم ، با دیدن خودم انگار بهم برق وصل کردن آرایشم غلیظ نبود اما رژ لبی که برام استفاده کرده بود زیادی توی چشم بود و مطمئن بودم تیرداد می‌گه پاکش کنم ..

- ببخشید همه چیزش خوبه اما میشه رژمو عوض کنین؟
- عزیزم بخاطر آرایش چشمت این نوع رژ لب باید زده بشه
- بله میدونم اما شوهرم خوشش نمیاد
- عزیزم عروسی مگه نمیرید؟

کلافه گفتم - چرا گلم ولی کمرنگش کنین ، لطفا هرچی تلاش کرد نتونست رژ لب رو حتی یکم کمرنگ کنه و خودشم غر میزد که رژش ۴۸ ساعته ست و فقط با آرایش پاک کن میره ..

مریم جون - عزیزم ولش کن لبشو کندی ، نمیره دیگه محیا جان
- آخه تیرداد..

مریم جون - اون با من

آرایشگر با شنیدن این حرف از کنارم رد شد ..

مریم جون - انقدر هم دیگه نیاز نیست حرف گوش کن باشی ، اگر پسر
منه بهت میگم اینطوری فقط بد عادت میشه

- حوصله بحث ندارم

- بحث گاهی باعث تلنگر میشه اما بی احترامی نه ، موهاتو چیکار کنه؟

- شال سرمه ، نیاز نیست کاری کنم

باشه ای گفت و برای حساب کردن رفت ، مانتوم رو پوشیدم و توی
همین لحظه چشمم به خانمی افتاد که با خنده مشغول تعریف کردن
خاطرات با دوست پسرش بود و میگفت برای تولدش مهمونی بزرگی
گرفته و برای اون حاضر میشه..

زندگی ها عجیب باهم فرق داشت ، شاید من هم یه روزی با تیرداد
دوست بودم اما تفکرات تیرداد مال قدیم بود و اعتقاداتش به یه جوون
نمیخورد ، شاید هم من اشتباه میکردم...

بهش زنگ زدم که گفت دم در منتظر ماست ، شالمو تا آخرین حد ممکن جلو کشیدم تا همون اول ارایشم به چشمش نیاد و غر نزنه..

- مریم جون میشه شما جلو بشینید؟

- برای چی؟

- آرایشم کمتر به چشمش بیاد

- بیا بریم دختر از چی میترسی ؟ از پسر من؟

- بحث ترس نیست بخدا حوصله ندارم اخم و تخم کنه

- خب بذار بکنه ، وقتی یه چیزی اشتباهی تو مغز یکی جا میفته اخم و

تخمم کنه نباید برات مهم باشه کار خطا که نکردی ، قدیم هم به آرایش

زن شوهردار کاری نداشتن ، بیا بریم حرف زد خودم بدمم جوابشو بدم ،

بیا ببینم....

با استرس سمت ماشین قدم برداشتم و نشستم ، نگاهش به من بود و

من کلا روبرو رو نگاه میکردم :

تیرداد - من به شما چی گفتم؟ این دیگه چه وضعیه؟ اینهمه رنگ و

روغن لازم بود واقعا؟

مریم جون انگار از حرفای من زیادی عصبی شده بود که بلند به تیرداد

توپید :

- بس کن تیرداد ، مگه زنت پیرزنه که انقدر ازش ایراد میگیری؟ جوونه
باید به خودش برسه ، پامیشم هرجا میرم دخترای رنگاوارنگ رو میبینم
حسرت میخورم از عروسم که انقدر پژمردش کردی ، بس کن دیگه ،
داری عصبیم میکنی ، بخدا قسم یه کلام بهش حرف بزنی جلوی جمع
میکوبم تو دهنت خستمون کردی

تیرداد - مادر من چرا عصبی میشی ؟ خب زنمه دلم نمیخواه اینطوری
باشه

مریم جون - چطوریه ؟ چطوریه الان ؟ بجز رزش اصلا ارایشش معلومه؟
انقدر بنده خدا رو ترسوندی تو ارایشگاه التماس ارایشگره رو میکرد رزشو
پاک کنه من از خجالت آب شدم ، مگه عهد قجره؟

تیرداد - داری شورش میکنی مادر من ، زنمه دلم نمیخواه عین بقیه
باشه این جرم نیست که

بی توجه استارت زد و مریم جون دقیقا تا خود خونه غر زد و منم از
ترس تو خودم جمع شده بودم چون با هر بار غر زدنش تیرداد بیشتر
چپ چپ نگام میکرد..

با رسیدن به خونه سریع خودمو به اتاق رسوندم و مریم جون هم پشت
سرم اومد ..

- تورو خدا ادامه ندید امشبمون خراب نشه خواهش میکنم
- آخه دختر ساده ی من ، خیلی خوبه زن به حرف شوهرش باشه اما نه
- دیگه اینطوری، یه نازی بیا یکاری بکن بذار عوض بشه ، گاهی داد بزن ،
- یبار قهر کن نشد برید پیش مشاور اینطوری که نمیشه ، اولش هی گفتم
- تازه بدست آورده حساسه ولی دیگه گذش داره درمیاد محیا جان ، اون
- به خواهراشم دیگه اینقدر گیر نمیداد.
- هرچی میگید حق دارید ولی امشب نه ، میترسم خراب بشه.
- بذار امشب تموم بشه میدونم باهاش چیکار کنم ...
- با ناراحتی کدم رو نگاه کردم ، یه لباس بلند داشتم و یکی همون که
- تیرداد خریده ، مطمئنا با لج الانش نمیداشت اونو بپوشم ، مجبور شدم
- باز از مریم جون کمک بخوام :
- بنظرتون کدوم خوبه؟
- خب مشخصه این
- آخه اینو تیرداد خریده میگه تنگه.
- بس کن محیا ، همینو بپوش حرف زد میگم بابا بیاد دنبالمون تیردادم
- خودش بیاد.
- نه میپوشم فقط سر لج نندازید ، بگید الان بیاد بهش بگم بعد بپوشم.

با عصبانیت نگاهم کرد و بیرون رفت ، اما با دادی که زد و تیرداد رو صدا زد لبامو گاز گرفتم و روی تخت نشستم ، مریم جون درکم نمیکرد که من حق دارم از شوهرم بترسم چون میدونستم اخلاقش چطوره ...

چند دقیقه بعد دوباره داخل اومد و سمتم اومد : - محیا جان مراعات با مردت خوبه ، خیلی خوبه حرفش گوش میدی ولی تا این حد فقط باعث میشی فکر کنه کارش درسته ، غیرت هم به این چیزا نیست لباس رو بپوش .

باشه ای گفتم و وقتی بیرون رفت لباس رو تن زدم ، صدای جر و بحثشون میومد اما اونقدر آدوم بود که چیزی رو نشنیدم ..

اینبار لباس بیشتر بهم میومد با ارایشی که روی صورتم بود خیلی قشنگ تر شده بودم ، کفشی که همراهش برام خریده بود رو پوشیدم و کمی خودم رو برانداز کردم ، حسابی ذوق کرده بودم از تیپ جدیدم و همین شجاعم کرد ، از در اتاق به ارومی بیرون اومدم ، با دیدنم تیرداد چشماش برق زد :

- خیلی خوشگل شدی

مریم جون - برم اسفند دود کنم

تیرداد - مامان شما برو بابا پایین منتظرته زودتر باید تو باغ باشید

مریم جون - الان برم؟ زود نیست؟

تیرداد - دیگه صاحب مجلسی دیگه

مریم جون - شماهم صاحب مجلسید اگر تونستید زودتر بیایید ، محیا

جان اسفندت کجاست ؟

با رفتن مریم جون تیرداد به محضی که در بسته شد سمتم اومد ،

نگاهش داد میزد چه حسی داره اما زبونش ...

- محیا نمیتونم بذارم اینطوری بیایی بین مردم واقعا تو توانم نیست.

- اذیتم نکن ، امشب شب عروسیه خواهراته نمیتونم که معمولی بیام

- اینطوری هرکی نگات کنه من عصبی میشم

- ادما امکان داره چشمشون بهم بخوره اینکه نشون این نیست دارن بد

بهم نگاه میکنن ، تیرداد توروخدا امشب رو اینطوری نباش ، لطفا

با التماسی که توی چشمام ریختم پوف کلافه ای کشید و پیشونیم رو

بوسید ، میفهمیدم چقدر عصبی و کلافه شده اما به قول مریم جون

نباید بیشتر از این اونم توی امشب کوتاه میومدم..

مانتوم رو پوشیدم و شالمو روی سرم انداختم ..

تیرداد - حداقل شالتو بکش جلو ملت تو خیابون دیگه نبینن ابروم بره

- دیگه جلوتر از این تیرداد؟ خودم جلو پامو نمیبینم

- توام که هرچی میگم یه چیز جواب بده

- خب داری بهونه الکی میاری ، بریم دیگه

- دستتو بده نیفتی

دستمو تو دستاش گرفت و از خونه بیرون اومدیم، مدام چشمش به اطراف بود اما هیچکس کلا نبود ، برای اینکه حساسش نکنم سرم رو تا آخرین حد پایین گرفتم و اونم سریع منو سوار ماشین کرد و خودشم نشست ، نفس راحتی کشید و بعد از نیم نگاهی بمن که به خودش فقط نگاه میکردم ..

تا باغ بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشد اما به محض رسیدن گفت :

- از کنارم جم نخور محیا باشه؟

- تیرداد تو برادر جفت عروسایی میخوایی بشینی کلا کنار من ؟ من

کنار مریم جون و بابا و بقیه میشینم ، تو باید حواست به مجلس باشه.

- اونهمه خدمه داره باغ ، من برم چی بگم؟ همین که گفتم.

لبامو بهم فشردم و باشه ای گفتم ، فقط اون لحظه دعا میکردم امشب به

خیر و خوشی بگذره ...

همراه هم ماشین رو داخل باغ بردیم و قسمتی که اشاره کردن پارک کردیم تسلطی حتی روی رانندگیش هم نداشت چون چندین بار ماشین رو عقب و جلو برد تا تونست پارک کنه ..

- تیرداد به این فکر کن ما ازدواج کردیم و هیچکس توانایی اینو نداره به زن بقیه کاری داشته باشه.

- تو هنوز ملت رو نمیشناسی محیا بعضیا به زن شوهردارم رحم نمیکنن ، همچنین زن شوهردار به بقیه - منظورت چیه؟

- منظورم واضحه ، کم ندیدم زنای متاهلی که زندگیشونم خوب بوده اما باز رفتن دنبال کارای افتضاح.

با حرفش که به صورت تیکه به مامانم بود بغض کردم و ساکت شدم ، اون هنوزم به کار مادرم فکر میکرد و من چقدر احمق بودم که این موضوع رو به راحتی بهش گفته بودم اما اگر نمیگفتم و میفهمید هم بدتر میشد ، کمکم کرد از ماشین پیاده شدم حتی نمیتونستم بهش نگاه کنم دلم ازش گرفته بود ، بعد از یکسال تازه تونسته بودم جایی برم که کمی شادی کنم اونم میون مردم و توی جایی بجز خونه ام و مدام با خودم تکرار میکردم حق من نبود این حرفارو بشنوم ، به خودم امید

دادم که امشب قراره خوش بگذره و باید از ازادیم نهایت استفاده رو ببرم و انرژی پیدا کنم .

دست تو دست هم وارد سالن شدیم ، مریم جون مدام از اینور به اونور میرفت و با نگرانی به کارای آخر نگاه میکرد ، با دیدن ما به سمتمون اومد :

- انقدر استرس دارما ، پا گذاشتم به اینجا اینطوری شدم.

تیرداد - همه چی که درسته دیگه چه استرسی؟

- عروسی بچه هامه خب شما برید یجا بشینید ، کارا تمومه مهمونا هم کم کم پیداشون میشه

تیرداد - لطفا علاوه بر مجلس امشب حواست به محیا هم باشه

مریم جون - چرا ؟ پستونکشو نیاوردی؟

تیرداد - چی میگی مامان؟

مریم جون - زنت بچه نیست تیرداد ، بلده از خودش محافظت کنه

امشب کاری کنی یا حرفی بزنی من میدونم با تو

تیرداد - فقط گفتم مراقبش باش این حرفا چیه الان؟ بریم محیا

دست منو گرفت و گوشه ای ترین جای سالن رو برای نشستن انتخاب کرد :

- من اینجا هیچی نمیبینم

- چیه میخوای ببینی؟ سیر که مگه؟

- این چا طرز حرف زدنه؟ من نمیتونم اینطوری دخترا رو ببینم

جایگاهشون نگاه کجاست من کجام؟

- ببینی که چی بشه؟ اولش میان میبینی دیگه

با عصبانیت راه رو برگشتم و خودم یه میز انتخاب کردم و نشستم :

- نمیذارم اینجا بشینی ها

- وای کلافم کردی ، اینجا انقدر الان زن و دختر میاد من به چشم

هیچکس نمیام

میخواست جوابمو بده که باباش اومد و بعد از جمله : خوشگل شدی بابا

تیرداد رو ازم دور کرد ، کلافه دستی به لباسم کشیدم و چشم دوختم به

سالن ، همونطور که دخترا میگفتن خیلی خوشگل بود و مشخص بود

کلی خرج کردن ، داخل سالن پر از گل بود که جاهای مناسب گذاشته

بودن ، آهی کشیدم و براشون آرزوی خوشبختی کردم ...

کم کم مهمونا هم اومدن و خداروشکر بابای تیرداد اونقدر سرش رو گرم

کرده بود که نمیرسید بمن گیر بده فقط هرچند دقیقه یکبار میومد از

دور نگاهی میکرد و میرفت.

طولی نکشید که دی جی ها هم شروع به کار کردن ، بعضیا همون اول
وسط رفتن و به قول خودشون مجلس گرمی کردن و منم سعی میکردم
با نگاه کردن بهشون خودم رو سرگرم کنم ...

یکساعت گذشته بود که اعلام کردن عروس و داماد اومدن ، تیرداد کنار
من نشسته بود و هرچی اصرار کردم نزدیک بریم قبول نکرد ، با
ورودشون به سالن همه سرجاشون قرار گرفتن و منتظر شدیم تا
بینیمشون ، با دیدنشون ناخودآگاه گریه ام گرفت ، خیلی خوشگل شده
بودن ، هم آرایش و هم لباساشون شبیه به هم بود و دامادا هم همینطور
، چهره های چهار نفرشون از شادی برق میزد و همونجا براشون صلوات
فرستادم تا زندگیشون خوب باشه ... با نزدیک شدن به میز ما از جا بلند
شدیم :

طرلان - محیا درد بگیری چقدر خوشگل شدی اینطوری ما به چشم
کسی نمیاییم

تارا - راست میگه ناز شدی خدایی

- مرسی ، از شما نازتر تو مجلس نیست نگران نباشید
برای شوهراشون ارزوی خوشبختی کردم و تیرداد هم که با نگاهش انگار
خط و نشون براشون میکشید که دست از پا خطا نکنن ...

- تیرداد این چه وضع ارزوی خوشبختیه؟
- محیا خیلی داری گیر میدی بمنّا
- آخه این چه وضعش بود تیرداد ، بدبختا دوتا پا داشتن دو تا هم قرض کردن سریع در رفتن
- خوبه حواسشونو جمع میکنن
- که چی ؟
- که خواهرامو اذیت نکنن
- پس فهمیدم اشکال کجاست من داداش نداشتم برای همین اینه وضعم
- چته وضعش ؟
- هیچی هیچی خیلی عالیه.
- سعی کردم صحبت رو کوتاه کنم ، بی موقع حرف زده بودم و حالا باید ساعتها اخم تیرداد رو تحمل میکردم ، با رقصای دو نفره عروسو دومادا صدای دست و جیغ همه بلند شد و دورشون جمع شدن :
- تیرداد توروخدا بریم جلو من هیچی نمیبینم
- خب نبینی چی میشه مثلا؟
- میخوام برم ببینم توروخدا.....

- من امشب از دست تو سخته میکنم پاشو

با خوشحالی از جا بلند شدم و به همراه تیرداد وسط رفتیم ، دستای تیرداد دور من اونقدر صحنه بدی ایجاد کرده بود که کلا همه ازمون فاصله گرفتن تا تنه شون به من نخوره ، اما تیرداد انگار عادی ترین صحنه ایجاد شده چون با جدیت فقط حواسش بمن بود ...

بی خیال تیرداد شدم و با خنده به رقص دخترا خیره شدم و دست میزد ، چشم تارا که بمن افتاد سمتمون اومد و قبل اینکه تیرداد بتونه کاری کنه منو وسط برد ، با گیجی وسط سالن بودم که تیرداد اومد و با عصبانیت به تارا زل زد اما جلوی اونهمه چشم نتونست کاری کنه و تاراهم با چشمک به من ازمون دور شد ، روم نمیشد مقابل تیرداد برقصم اما کم کم یخم باز شد و کمی رقصیدم ..

با تموم شدن آهنگ تیرداد منو سریع از وسط کنار برد و به سمت میزمون رفتیم ...

- تیرداد ...

- میشه ساکت شی؟

- دیدی که تارا برد تو عمل انجام شده بودم

- میتونستی بگی نه

- نمیشد که

- خیلی هم راحت میشد ، مسئله اینجاست از رقصیدن جلوی آقایون

لذت بردی

- خجالت بکش تیرداد

- خجالت رو تو بکش که اون وسط جولون میومدی ، حقت بود همون جا

می کوبیدم تو دهنه که دیگه جرات اینکارا رو نداشته باشی ، حیف که

مجلس بهم میریخت

- خوبه که به فکر مجلسی

- محیا صدات رو نمیخوام بشنوم ، فهمش سخته؟

بغ کردم و با ناراحتی به رقص بقیه چشم دوختم ، زندگی کی مثل من

بود ؟ من فقط کمی خودم رو تگون داده بودم و فقط یه لبخند کمرنگ

داشتم اما زنایی که وسط بودن و شوهراشون با عشق نگاهشون میکردن

چی؟ اگر کار من بد بود کار اونا چی بود؟

تا شام اجازه نداشتم از جام تگون بخورم فقط یکبار برای دستشویی بلند

شدم که اون هم تیرداد مثل بادیگارد کنارم بود ...

از دستشویی که بیرون اومدم پسری رو دیدم :

- آخ ببخشید اینجا زنونست

- بله

میخواستم از کنارش رد بشم :

- اسمت چیه؟

تیرداد - تو هنوزم دله ای پرویز ؟ کوری ندیدی اینجا زنونست؟

پرویز - به به آقا تیرداد مشتاق دیدار پسر ، نه جون تو ندیدم

تیرداد - جون جد و ابادت

به من اشاره داد و منم با یه ببخشید از کنارش گذشتم و کنار تیرداد
قرار گرفتم :

تیرداد - چشمت زیاد بچرخه اینبار از کاسه درش میارم ملتفتی ؟

پرویز - هنوزم بی اخلاقی

تیرداد - هرچی ام بهتر از توی نمک به حرومم

دستمو کشید و برد :

- چی میگفت؟

- خودت شنیدی دیگه

- امشب تموم شه فقط...

با حرص نگاهش کردم که اونم کم نیاورد اما وقتی نگاه بقیه رو روی

خودمون دیدم لبخند مصنوعی زدم و سرجامون نشستیم ، هر بار بابا به

بهونه ای تیرداد رو ازم دور میکرد و باز برمیگشت ... اونقدر این اتفاق تکرار شد تا هیچی از مجلس نفهمیده برای شام و خدافظی باید حاضر میشدیم...

تیرداد عصبی بود .. اینکه از کی و چی رو نمیفهمیدم اما همه خوب متوجه شدن که تیرداد حوصله نداره ، کادوها مونو دادیم و هرجفتشون رو بوسیدم..

تارا - یعنی نمیخوایید تا خونمون بیایید؟

طهران - داداش مگه میشه؟

تیرداد - بیاییم چیکار آخه دختر خوب ، اصل بابا مامان

- تیرداد نمیشه نریم

تیرداد - شما لطفا ساکت

با ناراحتی نگاهش کردم و چیزی نگفتم ، انگار من از پسر خواستم

باهام حرف بزنه که به من میتوپید.

مریم جون - ادم قرار نیست مشکلشو جار بزنه آقا تیرداد ، تو نمایای نیا

ما محیا رو میبریم.

تیرداد - مامان اختیار زن من با منه اینهمه بحث کردنتون به کجا

میرسه ؟

مریم جون - من بعدا با تو حرف میزنم بنظرت امشب جاشه؟ بجای اینکه خواهراتو خوشحال روونه خونه زندگیشون کنی عین برج زهرمار وایسادی اینجا ، محیا بیا پیش من ول کن اینو .
میخواستم برم سمت مریم جون که دستمو محکم تو دست گرفت ، از فشارش یه لحظه نفسم بند اومد ..

- با من لج نکن محیا ، فکر نکن دستم بسته ست جلو خانواده ام
- دستم شکست تیرداد

دستمم آروم ول کرد و منم برای اینکه کسی نفهمه همونطور بغله بدنم نگهش داشتم و فقط نفس عمیق میکشیدم تا جیغ نزنم از شدت دردش..

تارا - داداش لطفا بیایید ، زشته ما چی بگیم به خانواده شوهرمون؟
تیرداد - باشه میاییم بسه

هردوشون با خوشحالی برگشتن تا از بقیه مهمونایی که نمیخواستن بیان خدافظی کنن ..

تیرداد - ما میریم تو ماشین دیگه پس

مریم جون - محیا میخواید باهاتون بیام؟

تیرداد - مامان داری عصبیم میکنی ، مگه قاتلم استرس داری زنم پیشم باشه؟

بابا - والله این رفتاری که تو از خودت نشون میدی مارو میترسونه پسر
، انگار نه انگار مجلس خواهرات بود عین غریبه نشستی یه گوشه زنتم نداشتی از جا پاشه

تیرداد - یبار بلند شد واسه جد و آبادم بسه.

مریم جون - اعصاب منو بهم نریز تیرداد ، میخواستی زن خوشگل
نگیری میرفتی یه میمون میگرفتی مارو هم راحت میکردی
تیرداد - بریم محیا

با نگاهم از مریم جون خواستم باهامون بیاد اما انگار متوجه نشد چون
من همراه تیرداد کشیده شدم به سمت ماشین ..
- بگیر بشین...زود

- خب تو ماشین سرم گیج میره یکم وایسیم همه باهم راه بیفتیم.
چیزی نگفت ، حقیقتا از تنها شدن باهاش میترسیدم ، توی این مدت
زندگیمون هیچوقت این موارد پیش نیومده بود و اون انقدر حساس بود
حالا با وجود این اتفاق اصلا نمیتونستم رفتارشو پیش بینی کنم.تو

ماشین نشست و سمت من برگشت ، از ترسم کلا نگاهم به بیرون بود
ولی حس میکردم اصلا آرام نیست..

- برگرد ببینم ، چه توجیهی بابت اینکار داری؟

- من؟ چیکار کردم

- چیکار کردی؟ اولش که بهت گفتم این طوری نیا مجلس مامانمو

انداختی وسط خودت مظلوم نمایی کردی ، اومدیم اینجا بهت

گفتم بتمرگ رو این صندلی رفتی نشستی وسط سالن ، بعدشم منو تو

عمل انجام شده قرار دادی رفتی وسط جلوی چشم اونها مرد

رقصیدی، بعدشم که پرویز ، بازم بگم؟

- کدومش تقصیره منه تیرداد؟

- همش ، با پرویزی تو روی من نگاه میکنی جواب حاضری هم میکنی؟

تو خیلی بیجا کردی اصلا با مرد حرف زدی

- من حرف نزدم ، اشتباه اومد تو زنونه میفهمی اینو؟

- بین من همجنسامو خیلی خوب میشناسم ، اون پرویز لجن رو از همه

بیشتر میشناسم ، دیده تنهایی گفته چه موقعیتی بهتر از این

- تو خودت در دستشویی بودی خب چرا ندیدیش؟

- برای اینکه منو میفرستادن پی خرده فرمایشات چرت و پرت ، کور بودی ؟

- تیرداد من نمیتونم دستشویمو نگه دارم چون امکان داره یه مرد اشتباهی بیاد تو زنونه

- یه کلمه از حرفاتو قبول ندارم محیا

- د به درک ، به جهنم که قبول نداری ، خستم کردی ، یکساله من تمرگیدم تو خونه ، هیچ جایی منو نمیبری ، خسته شدم تیرداد الانم که اومدیم باز یه بهونه داری نحس کنی بهم ، هیچی از مجلس نفهمیدم چون کلا بغض و ترس داشتم بعدش داستان برام درست کنی ، تو بد دلی داری دیوونم میکنی دیگه

- باشه ، تو یاد گرفتی تازگیا پررو شدی جواب منو میدی ، ببین خودت خواستی ..

خم شد سمت داشبورد و قبل از اینکه بفهمم چی شد و چی نشد دو تا برگه درآورد و جلوی چشمم پاره کرد ، با تعجب نگاهش میکردم :

- تو لیاقت آزادی نداری ، کسی هستی که اگر تنها باشی امکان

هرچیزی رو باید داد ، تره به تخمش میره حسنی به باباش توام عین مادرتی ، همونقدر بی چشم و رو و کثیف ، این دوتا بلیطی بود که گرفتم

ببرمت سفر از دلت دربیاد اینهمه وقت تنهایی و سختی ولی امشب فهمیدم تا الان راهم درست بوده ، تو نه جنبه آزادی داری نه لیاقتشو ، از این به بعد پانیذ مانیز هرچی هست تعطیل ، میشینی خونه عین ادم بچه دارم میشیم ...

از صدای داد و بیدادش اونم جلوی باغ تنم یخ زده بود ، فکر نمیکردم کسی بشنوه اما وقتی مهمونا از بغل ماشین رد میشدن و با تعجب و بعضی با ترحم نگاه میکردن فهمیدم اونقدر صداش بالا هست که همه بشنون و آبرویی برام نمونده باشه. ماشین عروس که راه افتاد تیردادم استارت زد اما چه استارت زدنی ؟ از بغل ماشین عروس با سرعت گذشت و من تنها تصویری که از ماشین و قیافه هاشون دیدم چهره های ماتشون بود

- تیرداد آروم برو ، چته؟

- خفشو

- میگم آروم برو من میترسم

- به درک

با حرف زدند فقط سرعت و زیاده تر میکرد سعی کردم خفه خون بگیرم اما با نزدیک شدنش به ماشین جلویی و بوق زدنش ناخودآگاه جیغ

بلندی کشیدم و زدم زیر گریه ، با گریه هام سرعت رو پایین آورد اما همچنان خالی نشده بود چون داد زدنش شروع شد : - من هیچی برای تو کم نذاشتم اونوقت تو فقط به فکر اینی چشم منو دور ببینی یه گندی بزنی ، من برای چی نباید بتونم به تو اعتماد کنم؟ برای چی نمیتونی عین یه زن خوب زندگیتو کنی؟ چی برات کمه؟ لباس نداری بپوشی؟ غذا نداری بخوری؟ چه مرگته انقدر بی چشم و رویی میکنی؟ جوابشو ندادم تا یکم آروم شه اما انگار بدتر میشد ..

- با توام محیا ، جواب منو نمیدی؟

با همون گریه داد زدم : - تیرداد من مته هیچکس نیستم ، بهم توهین هم کردی هیچی نگفتم ، تو از من چی دیدی؟ از روز اول ازدواجمون یبار برداشتی منو بردی خرید اونم با تارا طرلان ، بعدش کلا نداشتی رنگ آسمون رو ببینم ، الان من چیکار کردم؟ کلا کنار خودت بودم ، اینکه تو به همه شک داری تقصیر منه؟ تو چی دیدی از من؟ فکر کردی همه زندگی یخچال پر و کمد پر از لباسه؟ تو برای من لباس میخری اما همش به سلیقه خودت ، حتی دلت نمیخواد منو پاساژ ببری ، چرا؟ چون یا من پررو میشم یا بیرون شاید یکی چشمش منو ببینه ، این

تویی که داری با من بد تا میکنی نه من ، من همه جوهره سعی کردم زن خوبی برای تو باشم .

- زن خوبی هستی ؟ ثابتش کن

- چه غلطی کنم؟

- من بچه میخوام ، من خیالم از این زندگی راحت نیست ، من حس نمیکنم دوستم داشته باشی ، تو داری از همه نظر زن نمونه ای میشی جز محبت و عشق ، من بهت گفتم بیرون آرایش نکن گفتم تو خونه هم اینکارو نکن؟ تو حتی رغبت نمیکنی شبا کنار من بخوابی منم که باید زورت کنم کنارم باشی ، تو حتی وقتی از سرکار میام یه استقبال گرم از من نداری ، همش یه دستمال گرفتی دستت اینور اونور و تمیز میکنی یا به غذات میرسی ...

منم آدمم محیا ، کی حس کردم زنم عاشقمه که دست و دلم نلرزه؟ من اگر زنی میخواستم که فقط بشوره و بپزه که خدمتکار میاوردم چرا زن بگیرم دیگه؟

- این تویی که منو به این راه کشوندی تیرداد ، من چیکار کنم تو خونت؟ صبح تا شب تنهام ، شب هم که میایی حتی نمیخواهی

باهم پیاده روی بریم ، معلومه منم میچسبم به کارای خونه تا حوصله ام کمتر سر بره.

- بین همین که گفتم باید بچه دار بشیم

- زندگی ما با بچه تغییری نمیکنه ، مگه من چقدر تاثیر داشتم تو

زندگی بابا مامانم ؟

داد زد : - زندگی ما تکرار زندگی پدر مادرت نیست اینو تو اون کله

پوکت فرو کن ، من مته بابات نیستم بیغیرت باشم هر غلطی خواستی

بکنی این بزرگترین تفاوت زندگی ما

- حق نداری به بابام توهین کنی

- به جد و ابادتم توهین میکنم ، تو نفهمی ، اینهمه حرف زدم برداشتت

شد این ؟ هیچ بحثی نمیکنی محیا و گرنه بخدا قسم نگه میدارم یه

گوشه سرت و میدارم لب جوب میبرم خیال خودمو راحت میکنم.

ساکت شدم تا بیشتر از این بحثو کش ندیم اما خودم اونقدر عصبی و

دلخور بودم که حوصله رفتن به خونه تارا و طرلان رو نداشتم با همون

صدای گرفته گفتم :

- برو خونه نمیام اونجا

- نمیگفتی هم نمیردمت

داد زدم : تو چرا انقدر رو اعصاب من میری ؟ مریضی ؟

- مریض تویی که بلد نیستی زنونگی کنی ، من بیغیرت نیستم سرکار خانوم شما بری همه کار کنی منم وایسم برات دست بزنم فهمیدی؟ زندگی با من قاعده و قانون خودشو داره.

- کی برخلافش عمل کرد؟ تو علنا میخوایی منو زندونی کنی..نه کلاسی نه کاری نه هیچی ، مگه اسیر آوردی تو؟

- ببین بلبل زبونیات داره بدتر سگم میکنه بس میکنی یا نه؟

- بس نمیکنم ، میخوای چیکار کنی ؟

- بدبخت دلت به چهارتا طرفداری مامان بابای من خوشه؟ میخوایی یکاری کنم از صد فرسخیشون نتونی رد شی ؟ دلت به حرف کی خوش شده با من انقدر بحث میکنی تو؟

- فکر کردی تا آخر عمر لال میشم هر بلایی خواستی سرم بیاری؟ نخیر آقا تیرداد من خسته شدم فهمیدی؟ دیگه نمیکشم یا اخلاقتو درست کن ...

- یا چی ها؟ چه غلطی میکنی؟ میری وردست مامانت میشینی کاراش رو ادامه میدی؟ یا میری پیش پانیذ لنگه اون لجن میشی ؟

- بس کن به پانیذ چه ربطی داره؟ تو خودت زندگی رو برای هردومون جهنم کردی بیخود پای این و اون و وسط نکش .

- خيله خب خودت خواستی

قبل اینکه به خودم پیام به شهاب زنگ زد و عکس العمل من فقط زدن تو صورتم بود و متعجب از حرکتش ، با حرفی که به شهاب زد از زور بی آبرویم جلوی اونا زدم زیر گریه ..

- شهاب داداش؟ من چطوری بگم نمیخوام زنت با زن من بگرده؟
هروقت خودمون بودیم نوکرتونم هستم زن من جنبه رفت و آمد این مدلی نداره

صدای شهاب رو نمیشنیدم اما خوب میفهمیدم اونم مثل من تعجب کرده ...

- نه داداش تو گوش کن ، پاشدیم خبر مرگم یه سفر رفتیم اومدم زنم از این رو به اون رو شده معلوم نیست چی تو گوشش خوندن... الو ؟ بله پانیذ خانم ؟ .. دقیقا با شمام ، چی گفتی به محیا که از اون روز برای من شده بلبل زبونه عالم ؟ ... به شما چه ربطی داره خواهر من؟ ...

همینکه گفتم نه میخوام ارتباطی باشه نه هیچی ... یعنی چی دوستمه؟
اگر دوست دو روزه ی دوست زن منه فهمیدی؟ دیگه نمیخوام ارتباطی

باشه... استغفرالله قطع کن پانیذ یه چیز بار توام میکنما ... گوشی و بده
شهاب من با تو چیکار دارم وایسادی دهن به دهن من میذارى ؟ ...
انگار نمیتونست از پس پانیذ بریاد که تلفن رو قطع کرد و سرعتشو
بیشتر کرد ، اونقدر حالم بد بود که حتی اینبار تذکر هم ندادم آروم بره ،
فقط گریه ام لحظه به لحظه بیشتر میشد و خودمو فحش میدادم که
چرا اصلا حرف زدم که همین دوستی نصفه نیمه رو هم از دست بدم...
طولی نکشید که به خونه رسیدیم و با سرگیجه پیاده شدم ، دستام
میلرزید اونقدر فشار عصبی بهم وارد شده بود که نمیتونستم درست راه
برم و رو زمین افتادم ...

تیرداد - پاشو ادا در نیار تو خیابون

- حالم بده

- پاشو بهت میگم

جیغ کشیدم - حالم بده نمیفهمی ؟

تیرداد اطراف رو نگاه کرد و دستمو گرفت بلندم کنه اما انگار بدنم
زیادی ناخوش بود که ترسید :

- تو چرا انقدر یخی ؟ به من تکیه کن ببینم

بدنم رو به سختی بهش تکیه دادم ..

- بریم آب قند بخورم

- حالت طبیعی نیست میریم دکتر

- لازم نکرده تو به فکر من باشی بریم بالا میخوام بخوابم..

با حرص در و باز کرد و کمک کرد بالا برم اما انگار حال من به مرگ

نزدیک بود که انقدر همه جا رو تار میدیدم ...

روی تخت با همون لباسا دراز کشیدم و فقط نفس میکشیدم تا بغضم باز

نترکه..

تیرداد - چی بیارم برات؟

- فقط ازم دور باش همین

تیرداد - دارم مراعات حالتو میکنم محیا ، اونقدر امشی عصبیم کردی

که بزنم دندونات تو دهنهت بریزه پس سر بالا جوابمو نده.

- ازت خواهش میکنم تنهام بذار ، فردا باز میشم همون زن بدبخت و

توسری خوری که میخوایی فقط امشب تنهام بذار..

- نمیرم ..

قبل اینکه به خودم پیام آروم تو گوشم گفت :

- نمیذارم کسی تورو از من بگیره .

- تیرداد برو اونور متوجه نمیشی حالم خوب نیست؟

- منم حال خوب نیست ، حق شرعی و قانونیم رو می خوام چیز زیاده؟
- نه تو هر شرایطی تو رو خدا برو اونور حال بده تیرداد

بی توجه بمن لباسم رو از پشت باز کرد و قبل اینکه بتونم کاری کنم
منو تسلیم خواسته اش کرد...

بیحال از خواب بیدار شدم و با سرگیجه سر جام نشستم ، احساس می
کردم سخت نفس میکشم ، قلب و قفسه سینم رو کمی ماساژ دادم بلکه
راه نفسم یکم باز بشه اما خوب نشدم ، بی جون بلند شدم و به چهره
رنگ پریده خودم خیره شدم ، با صدای تلفن حرف زدن تیرداد گوش
تیز کردم ، از حرفاش فهمیدم مریم جونه ، احتمالا زنگ زده بود تا
تنبیهش کنه ، پوزخندی زدم و به سمت حموم رفتم ، چند لحظه دیر
دیدنش هم برام غنیمت بود ..

کوبید به در حموم : - محیا کی میایی بیرون ؟ مامانم کارت داره
- بگو بهشون زنگ میزنم.

با خودم غر زدم که حتی توی حموم هم راحت نیستم و برای حموم
کردن هم زمان تنظیم میکنه.

بیرون اومدم و با نگاه به میزی که تیرداد چیده بود پوزخندی بهش زدم
تیرداد - صبح بخیر

- صبح توام بخیر

- هنوز قهری؟

- مگه برای تو فرقی میکنه؟ تو که هر وقت بخوایی هر رفتاری میکنی

دیگه قهر یا آشتی بودن من به چه درد تو میخوره؟

- میخوای به این رفتار ادامه بدی؟

- نه هرچی شما دستور بدی همون میشه .

- من هنوزم سر حرفم هستم محیا، میخوای این زندگی درست بشه

راهشو بهت گفتم بارها دیدم که قرص میخوری اینی که کی یادت داده

هم به کنار

- تو چرا فکر میکنی با یه بی عقل طرفی؟ الان هر بچه ای میدونه برای

اینکه بیشتر تو باتلاق فرو نره باید از بچه دار شدن جلوگیری کنه.

- میخوای با من لج کنی محیا؟

- چه لجی تیرداد؟ تو چه لذتی میبری هر روز منو خراب کنی؟

- من حرفمو زدم توام مجبوری اجرایی کنی وگرنه هرکاری کنم حق

دارم ، میتونم برم با یکی که بتونه بهم بچه بده هوم ؟ نظرت چیه؟

با نفرت نگاهش کردم : - تیرداد کاری نکن هیچ حسی بهت نداشته

باشم ، حرفات حالمو بهم میزنه

- خودتم میدونی من اینکاره نیستم اما از تویی که زنمی یه سری توقعات دارم ، میرم دو سه ساعت مغازه و برمیگردم وقتی اومدم میریم دکتر زنان ، از همین الان تحت نظر قرار میگیریم تا روی اصول بچه دار بشیم.

- هیچ دکتری نیست بتونه کمک کنه اعصاب من برای بچه دار شدن آروم باشه تیرداد ، تو منو افسرده کردی توی این دوره چطور توقع داری مادر بشم و برای بچمون مادری کنم؟

- تو بچه بیاد تو بغلت درست میشی ، الانم بشین صبحونتو بخور من برمیگردم .

لبخندی زد و بدونن حرف دیگه‌ای بیرون رفت ، اونقدر حرص تو وجودم بود که دلم میخواست میز رو بهم بریزم اما سریع فکری به سرم زد میتونستم از پانید کمک بخوام ولی می‌ترسیدم شهاب خونه باشه و به تیرداد بگه ، یکم دیگه هم صبر کردم و با استرس شماره اش رو گرفتم ، به محض خوردن چند بوق صدای خوابالود اما هیجان زده اش تو گوشی پیچید :

- محیا ؟ خودتی ؟

- سلام پانی

- وای مردم محیا بخدا ، گفتم چی شده گفتم تیرداد زده ناقصت کرده
میخواستم با شهاب بیاییم اونجا اما نداشت ، چی شده؟ چرا یهو جنی
شد به من گیر داد؟

- قضیه اش مفصله پانی ، الان به مشکل بزرگتر دارم

- چی شده؟

- تیرداد گیر داده به بچه دار شدن

خنده ی بلندی کرد : - خب خره حامله شو ، اینکه خیلی خوبه ، الان

همه مردا میگن بچه نه تو که شوهرت میگه آره ناراحتی؟

- چی میگی پانید؟ من و تیرداد خودمون از پس زندگی خودمون بر

نمیاییم ، تو که نصفه نیمه اخلاقشو فهمیدی.

- اخه شاید درست شه

- کدوم مردی با بچه دار شدن درست شده که تیرداد بشه ؟

- ببینم یه سوال ، تو چرا از خانواده ات کمک نمیگیری؟

ناخودآگاه لال شدم و با الو الو گفتنش مجبور شدم بگم :

- باهاشون ارتباط ندارم.

- وا چرا؟ نگو که اینم تیرداد اجازه نمیده.

- یجورایی ، بابامو میبینم اما خیلی کم ، کلا تهران نیست هر وقت بیاد میاد پیشم.

- خب مادرت چی؟ اینطور وقتا مادرا خوب میتونن کمکت کنن.

- ولی نه مامان من ، ولش کن ، تو بگو من چیکار کنم؟

- ببین تو که نمیخوای از تیرداد جدا شی میخوای؟

- نه نمیخوام اما با این وضع ، با این اخلاقای تیرداد ... میترسم پانی

- ببین اینی که تو میگی رو من قبول دارم ولی اگر فکرت جداییه باز یه چیزی ، وقتی تو هیچ جوره نمیخوای از هم طلاق بگیری خب با دلش راه بیا ، شاید اونم درست شد.

- من نمیخوام جدا شم ... حالا دلش به کنار ، اما میترسم خیلی

میترسم پانیز .. من یکساله ازدواج کردم اما به اندازه یه زن پنجاه ساله خسته ام.

- براش شرط بذار ، بگو یسری کارایی که میخوای برات انجام بده تا حامله شی.

- تو شهاب و با تیرداد اشتباه گرفتی ، اون اصلا به حرف من گوش نمیده.

- هرچی میگم یه چیز میگی که ، خب سیاست داشته باش به مرد که نمیرن اولدورم بولدورم کنن ، با زبون چرب و نرم این چیزا رو بهشون باید بگی .

- که بعدشم بهم انگ بچسبونه؟

- چه انگی عزیزم ؟ شوهرته با بقال سر کوچه که نمیخواهی حرف بزنی...
پوزخندی به تصورات پانیذ زدم و یکم بعد تلفن رو به بهونه ای قطع کردم ، حق داشت نفهمه من چی میگم اون در جریان چیزی نبود و نمیتونست درک کنه من چی میکشم...

تا زمانیکه تیرداد برسه صد بار دور خودم چرخیدم و آخر هم تصمیم گرفتم از مریم جون کمک بخوام ، برای بچه دار نشدن باید تلاشم رو میکردم ، با این اخلاقای تیرداد مسخره ترین کار همین بود که صاحب بچه بشیم..

- مریم جون؟

- جانم محیا ؟ چرا صدات میلرزه مادر؟

- وقت دارید باهاتون حرف بزنم؟

- من برای تو همیشه وقت دارم چی شده؟

- مریم جون تیرداد منو اذیت میکنه ، ما یکساله ازدواج کردیم خودتون رفتارشو دیدید ، اون حتی اجازه نمیده من تا سر کوچه برم به خدا افسردگی گرفتم حال روحیم خیلی بده ، الانم گیر داده بچه دار بشیم.
- بخدا موندنم چی بگم به این پسر ، الان چه وقته بچست ؟ منم ارزومه بچه تون رو بغل بگیرم اما واقعا وقتش نیست.

- منم همینو میگم اما تیرداد رفته مغازه گفت برمیگرده منو ببره دکتر زنان ، میگه تحت نظر قرار بگیریم و بچه دار بشیم من میترسم بخدا.
- نترس عزیزم خودم بهش زنگ میزنم ، اصلا نمیدونم چی باید بگم دیگه ..

با ناراحتی یکم حرف زدم تلفن رو قطع کردم ، از الان مطمئن بودم مریم جون هم کاری ازش برنمیاد و من دیر یا زود مجبور میشم هر چی تیرداد میگه رو گوش کنم ، باید سالها تو خونه ای میموندم و بچه هامو بزرگ میکردم که دلخوشی توش وجود نداشت ، من حتی حوصله خودم رو هم دیگه نداشتم ، جونی تو تنم نبود تا بتونم به بچه ام عشق بورزم ...
با کلید انداختن تیرداد با ترس نگاهمو بهش دوختم :

- چقدر زود اومدی

- ناراحتی ؟ گفتم که میرم و میام ، سپردم مغازه رو اومدم دیگه ، حاضر شو بریم.

- تیرداد یکم بشین حرف بزنیم

- ما حرفامونو زدیم

- تو حرف زدی نه من

- تو خودتم میدونی برای اینکه حامله ات کنم نیاز به دکتر نداریم ، اما خواستم همه چیز روی اصول باشه حالا حرفی داری بزن.

- بحث دکتر نیست تیرداد ، ما هنوز زندگی خودمون روی اصول نیست. پوزخندی زد : - اصوله چی الان برقرار نیست سرکار خانوم؟ توی این زندگی چی کمه؟

- یعنی تو خودت از این وضع راضی ای؟ تیرداد من هیچ حسی برام نمونده ، دارم دیوونه میشم ، شدم یه زندونی تو خونه ات

- تو کل مشکل آخه همینه ، فقط میخوایی آزاد باشی ؟ خيله خب از این به بعد آزاد باش اما اگر چیزی بشه ، اتفاقی بیفته اونوقت هرکاری بخوام میکنم میتونی قبول کنی؟

- یعنی چی؟

- یعنی قید زندگیمو میزنم محیا ، میخوایی آزاد باشی خيله خب باشه
ازادیتو من تعیین میکنم میخوای بری کلاس برو اما ..

- گوشيو بذار رو آيفون

- چیزی شده داداش؟

- کاری که میگمو انجام بده

- باشه ، تارا بيا داداش کارمون داره ، صدای سلام گفتن تارا تو گوشي
پیچید امابی جواب موند :

- شماها با عطيه در ارتباطید؟

سکوت پشت خط که طولانی شد پاهام با ضرب تگون میخورد ،

اونقدر گوشت دستم رو خوردم که احتمالا چیزی ازش باقی نمیموند :

تارا - در ارتباطیم ، چیزی شده؟

گوشی و از دست تیرداد قاپیدم :

- گوش کن تارا ، تو از من ، از تیرداد از زندگیمون چیزی به عطيه

گفتی ؟ تو یا طرلان

تارا - نه بخدا چی بگم؟

طرلان - من گفتم ، چطور ؟

- چی گفتی ؟

- یبار همون اوایل بود نشستیم به حرف زدن یه چیزایی گفت و پرسید منم جواب دادم ، چرا نمیگید چی شده؟

- الان وقتش نیست بگم چی شده، فقط تورو خدا بگو چیا گفتید؟

طرلان - درست یادم نیست ، فقط ببخشید اینو میگم خودت اصرار داری ، نشست به گریه کردن و اینکه میخواد داداش رو فراموش کنه بچسبه به زندگیش ، خواستگار داشت و خانواده اش اصرار داشتن قبول کنه ، ازم پرسید تیرداد خوشبخته یا نه ، منم گفتم اگر... گفتم اگر خودش بذاره آره

تیرداد - زیر لفظی میخوایی ؟ عین آدم بگو دیگه چیا گفتی؟

طرلان - داداش بخدا من قصد بدی نداشتم ، اون زمان از دستت عصبی بودم ، نمیداشتی محیا رو زیاد ببینیم یا بیرون بریم ، شده بود عین زنداداش اما بدون خواست خودش ، منم از رو درد و دل به عطیه گفتم که چیکار میکنی و به محیا اجازه کاری نمیدی.

تیرداد - خدا لعنتت کنه طرلان ، خدا لعنتت کنه.

طرلان صدای گریه اش بلند شد ، از داد تیرداد منم ترسیده بودم چه برسه به اون :

- طرلان گریه نکن ، به خدا موضوع مهم تر از تصویرته ، میتونید بیایید اینجا؟

طرلان - داداش عصبیه من نمیام

تیرداد - گمشو بیا گندی که زدی جمع کن ، همین الان.

تلفن رو از دستم کشید و قطع کرد ، مطمئن بودم به زودی تارا و طرلان میرسن ، دلم شاد بود که میتونم ثابت کنم کاری نکردم ، اما رفتار عصبی تیرداد بهم استرس وارد میکرد ، بی حرف تو آشپزخونه رفت و قبل اینکه چیزی بفهمم لیوان و پارچ رو زد زمین و با صدای بلندی شکست :

- چیکار میکنی تیرداد؟

- محیا لطفا ساکت الان سگ سگم فقط بفهمم کار اون بوده دمار از

روزگارش درمیارم ، خاک بر سر من از یه دختر بازی خوردم

- تو خودت خواستی بازی بخوری تیرداد ، حتی نیومدی بمن بگی ،

حتی فکر هم نکردی چطوری با یه شماره دیگه برات فرستاده پیامارو ...

- تو ام جای من بودی عقلت از کار میفتاد...

- نمیفتاد ، اعتماد میکردم ، اگر هم نمیکردم فکر میکردم و تحقیق ، نه اینکه راحت گول بخورم اونم به قول خودت از یه دختر ، نقشه بچه گانه ای کشیده راحت هم بازی خوردی.

هرکدوم تو دنیای خودمون غرق بودیم که طرلان و تارا رسیدن ، تیرداد اونقدر قرمز شده بود که به سختی جلوی خودش رو گرفت تا طرلان رو نزنه ، این حالتاش رو خوب میشناختم :

تارا - قضیه چیه؟

- بعد از ازدواج ما ، یکی برای تیرداد از پیام من با یه پسر مینوشته ، همه چی هم تو پیامما هست ، هم شماره ی منه ، هم عکس من ، تو پیامما هم هرچی تو زندگیمه نوشته، اینکه شوهرم نمیذاره بیرون برم یا مسافرت و هرچی که فکرش رو کنی .

تارا - خب؟

تیرداد - خب داره؟ برای من میفرستاد یکی اینارو ، منم چمیدونم باورم شد خاک بر سرم ، همش تقصیر توی بیشعوره طرلان
طرلان - داداش من چمیدونستم چی به چیه؟ اصلا این وسط من نفهمیدم چه ربطی به عطیه داره؟

- ببین من به خودم مطمئنم ، من کاری نکردم بقران ، کی میتونه جز عطیه از این چیزا خبر داشته باشه؟ مشخصه خواسته زندگی ما رو بهم بریزه که موفق هم شد

تارا - زندگی که با بی اعتمادی باشه همین میشه
تیرداد - تارا ...

تارا - تارا چی داداش؟ سالها بابت رفتارت حتی اجازه ندادی من و طرلان باهات راحت باشیم ، هیچوقت جرات نکردیم مشکلمون رو باهات در میون بذاریم ، وقتی کسی مزاحمون میشد از ترس کارای تو میترسیدیم حتی بهت بگیم ، اینهمه سال مارو توی این شرایط نگه داشتی فقط چون برادرمون بودی ، حالا که با محیا داری اینکارو میکنی اما صد پله بالاتر؟! گیریم که طرلان خبط و خطا کرده به عطیه یا هرکی از زندگی شخصی شما گفته ، تو چرا به زنت اعتماد نکردی؟
طرلان - محیا بخدا قصد بدی نداشتم ، قسم میخورم
- میدونم عزیزم ، الان یکی بمن بگه چطوری میشه با شماره و عکس من اینکارو کنه؟

تارا - آخرین باری که عطیه رو دیدی کی بود؟
- همون روز عقدکنون تو محضر یادت باشه زود رفت..

تارا - یادمه ، خب دیگه یجوری گوشیتو برداشته و اینکارو کرده.

تیرداد - چی میگی تارا ؟ عین ادم بگو من بفهمم چی میگی

تارا - داداش گوش بدی میفهمی چی میگم ، طرلان گوشیتو بیار.

گوشیاشون رو کنار هم گذاشتن ..

تارا - ببین این برنامه رو من نصب میکنم رو گوشیم اما شماره طرلان رو

میزنم .. نگاه براش رمز اومد این رمزو بزنم با شماره اش میتونم به هرکی

دلم خواست پیام بدم ، آخرم میتونم رمزو از گوشیش پاک کنم ، ببینم

محیا تو برنامه چت نصب کردی؟

- نه بخدا ، تیرداد نداشت... بخدا راست میگم تیرداد...

تارا - خب دیگه همینه ، گوشی تو رو توی عقد برداشته یه لحظه رمز

اومده اونم زده تو گوشیش و تمام ، گذاشته چند وقت بگذره بعد ضربه

شو زده ، دیگه بجز اون کی میتونه همچین غلطی کنه؟

تیرداد - مگه میشه همچین چیزی ؟

تارا - چرا نشه؟ پس برای چی هی میگن رمز بذارید؟ رمزتونو فقط

خودتون بدونید؟ تو گوشیت رمز داره محیا؟

- آخه چیزی توش نیست که رمز بذارم

تارا - بفرما ، اینکه کلا تو باغ نیست من در عجبم از تو تیرداد ، اینهمه ادعای زرنگی میکنی و همچین چیزی نمیدونی؟

تیرداد - کی گفته نمیدونم؟

تارا - میدونی و اینکارا رو کردی؟ بخاطر یه کار مسخره بچگانه عطیه ، حالا خوبه نتونست به خواسته اش برسه.

- آره نتونست ، یکسال من زندانی بودم ، تو توهین و شک داداشتون زندگی کردم ، بچمو از دست دادم ، تهمت شنیدم دیگه چی میخواست بشه؟

تارا - من یه فکری دارم ، بنظرم دست عطیه رو بذاریم تو پوست گردو. تیرداد - الان زنگ میزنم هرچی از دهنم درمیاد بهش میگم .

طرلان - نه نزن ، منم میدونم تارا میخواد چیکار کنه ..

تارا - داداش یبار هم شده به ما اعتماد کن ، عطیه احمق تر از این حرفاست که این نقشه رو تنهایی کشیده باشه ، خیلی ساده تر از صورته ، مطمئن باش یکی کمکش کرده - آخه کی؟

تارا - اونشو نمیدونم ولی میدونم این آخریا با یه دختره زیاد میچرخید - کی؟ میشناسیم؟

طرلان - فکر کنم مژگان بود

تارا - نه مژده ، میدیدم زیادی جیک تو جیک شدن ، یبار اسم تورو شنیدم ولی وقتی بهش گفتم محیا رو از کجا میشناسه فقط گفت هم کلاسی بودید و رفیق صمیمیت بوده ، بعدشم تیرداد نداشته باهاش رفت و آمدی کنی.

تیرداد - یعنی چون من نذاشتم رفت و آمد کنن باید تیشه میزد به زندگی دوستش؟

طرلان - دیگه بعضیا اینطورین دیگه ، یکی از رو علاقه یکی از روی حسادت باهم جفت شدن نقشه کشیدن ، اینارو ولش کنین ، وقتی عطیه تو عمل انجام شده قرار بگیره و کسی نباشه راهنماییش کنه راحت توی تله میفته

تارا - دقیقا ، نقشه من مو لای درزش نمیره ، اگر یکم زرنگ بود کارمون سخت میشد ولی پیه ست .

- چیکار کنیم آخه؟

با نقشه تارا و طرلان قرار بر این شد که عطیه و خالشون رو برای شام دعوت کنیم ، اونجا تمام نقش ها با تیرداد بود و اگر میتونست درست از عطیه اقرار بگیره آبروش جلوی همه میرفت هرچند من دلم نمیومد این

اتفاق برایش بیفته ولی نمیخواستم با مخالفتم شبهه تو دل تیرداد بندازم
و باز خودم رو محکوم کنم ، پس بی حرف مشغول تدارک دیدن برای
شامی شدم که هیچ حس خوبی به آدماش نداشتم

تیرداد - زیاد تدارک نبین مهمونی واقعی که نیست

- چیکار کنم؟ اولین بار میان خونمون براشون املت بذارم؟

- انگار خیلی عصبی ای

- نباید باشم تیرداد؟ یکسال بدون اینکه حتی فکر کنی محکومم کردی
، یکسال توهین و تحقیر ازت شنیدم ، کنارم میخوابیدی و فکر میکردی
من خائتم؟ چطوری تونستی تیرداد؟

- چرا فکر نمیکنی خودمم با تو داغون شدم؟ چرا متوجه نمیشی عین
سگ پشیمونم که یکسال بازی خوردم و تو رو آزار دادم ؟ محیا به پیر به
پیغمبر با تو خورد شدم هر لحظه به لحظه زندگیمون رو ، بابت خیریت
من بچمونو از دست دادیم دارم روانی میشم.

با دیدن برق اشک توی چشماش میخواستم سمتش برم که طرلان اومد
کنارمون :

- منو ببخشید ، روم همیشه حتی نگاهتون کنم ، اما بخدا نمیدونستم عطیه همچین آدمیه

تیرداد - خیلی مشخصه وقتی اونقدر از علاقه ی مسخرش دم میزد یه گندی به زندگی ما میزنه ، سادگی کردی خواهر من سادگی کردی زندگی منم با سادگیت داغون کردی.

- طرلان مقصر هست ولی نه مقصر همه چیز ، یکم فکر میخواست تیرداد ، میتونستی بیایی بازخواستم کنی ، میتونستی هرکاری کنی جز اینکارایی که کردی ، تو با فکر نکردنت ، با شکی که تو وجود خودت بود منو محک زدی و عذابم دادی ، فقط منتظرم امشب بهت ثابت شه و برم ، نمیخوام از من تصویر بد تو ذهن کسی بمونه ، تیرداد - این حرف یعنی چی؟

طرلان - محیا تورو خدا بخاطر خیریت من زندگیتونو خراب نکن ازت خواهش میکنم

- بخاطر تو نیست طرلان ، تو نبودی اینجا بینی این آقا چیکار کرد و چیا به من گفت ، تو بودی میموندی؟ دکتر علنا بمن گفت امکان داره هیچوقت نتونم مادر بشم تو بودی همچین مردی و میبخشیدی؟ تیرداد - تو چرا ...

- میشه بس کنی؟ میخوام کارا رو کنم ، دیگه بعد از اینکه بهت ثابت شد خودت میدونی باید با عطیه چه کار کنی و چیا بهش بگی ولی من موندنی توی این زندگی نیستم ، الانم لطفا برید بیرون میخوام به کارا برسم.

تا شب دور خودم چرخیدم و هر بار تیرداد سمتم اومد به نحوی از خودم دورش کردم ، دلم ازش شکسته بود و نمیتونستم کاراشو از یاد ببرم ، ما راهمون باید از هم سوا میشد ... دیر یا زود...

با شنیدن زنگ در با استرس شالم رو روی سرم تنظیم کردم و به تارا و طرلان چشم دوختم ، همزمان با هم دم در رفتیم و با دیدن عطیه دلم میخواست تو گوشش بزنم اما جلوی خودم رو گرفتم ، چهره مظلومی که به خودش گرفته بود هر لحظه حرصم رو بیشتر میکرد با دیدنش تازه از نقشه ای که کشیده بودیم دلم راضی شد ..

- بفرمایید خیلی خوش اومدید.....

خاله - مرسی دخترم، چه خونه دلنشینی دارید مبارکتون باشه

- ممنون

بعد از نشستنشون با حرص به عطیه خیره شدم ، چنان با حسرت به خونه و تیرداد چشم دوخته بود که همه رو شاکی کرده بود و حتی به چشم دیدم که خاله چندین بار بهش سلقمه زد..

خاله - انشالله کی بچه دار میشید؟

عطیه - وا ماما چه خبره از الان ؟ خیلی زوده مگه نه محیا جون ؟
قصد بچه دار شدن ندارید؟

- چرا که نه عزیزم ؟ اگر تیرداد قبول کنه حتما بچه دار میشیم.

عطیه - اشتباه میکنی اول زندگی واقعا بچه دار شدن آسیب میزنه نه
تفریحی نه مسافرتی از الان بشینی پای بچه داری؟
تیرداد - من که به محیا گفتم نه

خاله - آخه مادرت میگفت مته اینکه خبرایی هست

تیرداد - نه منصرف شدیم ، من منصرف شدم و محیا هم قبول کرد
- بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید ، قابل دار نیست.

تیرداد - راستش من میخوام یکم با عطیه حرف بزنم با اجازه محیا و خاله
خانوم

طبق نقشه من باید نقش بازی میکردم :

- وا چیکار داری تیرداد؟

تارا - داداش حالا بعدا بگو

تیرداد - کار دارم واقعا هم واجبه عطیه جان میایی؟

عطیه انگار از یه نبرد پیروز بیرون اومده چون برق چشماش نشون میداد
تو دلش به من میخنده ...

تا وقتی تیرداد و عطیه برگردن خون خونم رو میخورد مخصوصا وقتی

صدای خنده های ریز عطیه رو شنیدم تارا رو صدا زدم که بیاد

آشپزخونه ، طرلانم همراهش اومد :

تارا - چرا ضایع بازی درمیاری؟

- داداشت انگار زیادی از نقشه اش راضیه که عطیه اینطوری میخنده نه؟

طرلان - ساده بازی درنیار دیگه ما که میدونیم این جزیی از نقشه ست

- من اعصابشو ندارم بهش میس کال بزن زودتر تمومش کنه تا گند

نزدم به همه چیز.

حرفم که تموم شد بیرون اومدن ، نگاه عطیه زیادی شاد بود ...

تیرداد - خاله جون من یسری صحبت با عطیه جان داشتم که الان باید

با شما هم درمیون بذارم ، محیا بیا

همه کنارش نشستیم ، عطیه زیادی فخر میفروخت ، ابروهای بالا

انداخته اش بمن نشون میداد فکر میکنه موفق شده تیرداد رو به سمت

خودش بکشونه و نگاه عصبی تیرداد نشون میداد خوب تونسسته زیر
زبونش رو بکشه ..

تیرداد - خاله شما در جریان علاقه دخترتون قبل از ازدواج من بودید؟
خاله با خجالت بمن نگاه کرد :

- این حرفا چیه تیرداد جان ؟

تیرداد - قصدم خیره خاله جون ، شما بگید در جریان بودید یا نه؟
خاله - آخه این حرفا جلوی محیا اصلا درست نیست.

- خاله جون دقیقا باید جلوی روی من باشه تا بفهمم چه بدی به
دخترتون کردم.

.... من هم کلاسی عطیه بودم قبل از آشنایی با تیرداد میدونستم عطیه
بهش علاقه داره ، وقتی هم با تیرداد آشنا شدم متوجه علاقه یکطرفه
شون شدم و بعد با تیرداد رابطه مون رو رسمی کردیم.
عطیه - علاقه یکطرفه نبود عزیزم ، اگر شما وسط نمیومدی نتیجه
میداد.

خاله - دهندو ببند عطیه

عطیه - مگه دروغ میگم مامان؟ تیرداد خب بگو چی گفتی الان بهم ؟
مامان خانوم تیرداد و محیا میخوان از هم جدا شن .

با وحشتی ساختگی از جا بلند شدم : - یعنی چی تیرداد ؟ این حرفا
چیّه؟

تیرداد - مشخصه محیا جان ، باید جدا شیم ، من و عطیه بهم برسیم .
- قضیه سر همون پیامای مسخره ست نه؟

- واقعا نه ، اون پیام فقط برای من بهونه بود ، عطیه چشمای منو به
حقیقت باز کرد ، خودش برام اعتراف کرد که پیام کار خودش بوده ،
این حرکتش یعنی علاقه زیادی بمن داره ، چرا باید علاقه اش رو نادیده
بگیرم؟

خاله - قضیه چیّه؟ چرا اینطوری میکنی شماها؟
طهران - بذارید من بگم خاله جون

عطیه - نه خودم میگم ، من ازبچگی عاشق تیرداد بودم ماما خودتم
میدونی ، وقتی به این خانوم از علاقه ام گفتم عین یه مار مودی وار دور
تیرداد چرخید تا بتونه طعمه اش کنه آخرم تونست موفق بشه ، منم
برای اینکه تیرداد رو بدست بیارم شماره محیا رو به اپلیکیشن دادم تا
بتونم به تیرداد بفهمونم چقدر میخوامش..
خاله - من نمیفهمم چی میگید.

تیرداد - یکماه بعد ازدواج من مدام برام پیام میومد از شماره ناشناس و پیامای محیا با یه آقای رو برام میفرستاد ، از جیک و پوک رابطه هم با خبر بود ، عطیه از طرلان میپرسیده این خواهر ساده ی منم بهش میگفته زندگی ما چطوریه ، اون زمان من اول ازدوایم بود هنوز درست محیا رو نمیشناختم خب بهش سخت میگرفتم .. همینجام بابتش ازش عذر میخوام ، توی همون دوره عطیه میخواست نشون بده محیا بمن خیانت میکنه.

عطیه - از شدت علاقه ام اینم اضافه کن.

تیرداد که دید نقشه گرفته و خود عطیه از هول حلیم افتاده تو دیگ ار جاش بلند شد و سیلی محکمی به گوش عطیه زد : - دختره ی ناحسابی بابت علاقه مسخره تو گند زده شد به زندگی من ، یکسال زنمو عذاب دادم ، بچمونو از دست دادیم حالا با افتخار نشستی از گندی که بالا آوردی میگی؟

عطیه - چی داری میگی تیرداد؟

- تو واقعا فکر کردی انقدر احمقم محیا به این پاکی رو ول کنم بچسبم به توی هزار رنگ؟ کور خوندی پدرتو درمیارم ، خاله خانوم دختر شما اینهمه وقت تو ذهن من ، زن پاک منو ناپاک جا انداخت ...

من غلط اضافی کردم به جای اینکه یکم شک کنم به اطرافیانم به زن از گل پاک ترم شک کردم ، اینهمه وقت عذابش دادم بخاطر خیریت خودم ، بجای اینکه بفهمم این پیام از کجا آب میخوره عین احمقا وارد بازی این دختر کثافت شدم ، خاله برات احترام زیادی قائلم اما دست دخرتو بگیر برای همیشه از خودم و زنم و خونه زندگیم فاصله بگیرد .
عطیه - خودتم میدونی که ..

تیرداد - فقط خفشو عطیه برو یه نون بخور صد تا شک خداتو کن با قسمای مامانم از شکایت صرف نظر کردم ، هرچند اگر محیا بگه شکایت شک نکنین از قسمای مامانم میگذرم ، چون این وسط تنها کسی که عذاب کشید محیا بود نه مامان من ...

خاله با تعجب نگاهش بین تیرداد و عطیه و من میچرخید ، انگار باورش نمیشد دخترش چه گندی زده و اینجا مظلوم نمایی میکنه، صدای گریه های عطیه مثل سوهان روی مغزم بود و
عصبی ام میکرد :

- عطیه اون زمان که من با تیرداد آشنا شدم بخاطر تو بهش جواب رد دادم ، بهش گفتم وقتی تو بهش علاقه داری نامرد نیستم باهاش باشم میدونی چی بمن گفت؟ گفت من باشم یا نباشم هیچوقت به سمت تو

کشش پیدا نمیکنه ، تو بمن گفתי بخاطر تیرداد چادری شدی یادته؟ اما تیرداد همه اینا رو میگفت تا تو بفهمی به دردش نمیخوری ولی تو با بچه بازیت زندگی منو تباه کردی ، کسیکه ادعا میکنی دوستش داری رو زجر دادی ، کاری کردی همیشه به این فکر کنه که زنش بهش خیانت کرده ، تو حتی به خودتم رحم نکردی ، برات متاسفم عطیه ، روی خوش تو زندگیت نمیبینی واگذرت میکنم به اون بالا سری ، آبرویی که از من بردی و جوونی که ازم تباه کردی رو ازت پس میگیره شک نکن ، هیچوقت ازت نمیگذرم

با عصبانیت بلند شد : اون کسی که ازت نمیگذره منم فهمیدی؟ فکر کردی نمیدونم تو چه خانواده ای زندگی میکنی؟ تو خودتو وبال تیرداد کردی ، تیرداد به سمت من کشش داشت اینو همه میدونن ، اون روی من غیرت داشت ، تعصب داشت چطوری وقتی تو اومدی تو زندگیش همه چیز دود شد رفت هوا؟

- تا کی میخوای تو وهم و خیالت زندگی کنی؟ تو نبودی زار میزدی که تیرداد بهت فکر هم نمیکنه؟ نگفتی هزار تا دختر توی زندگیش هست ؟ تو نبودی ناامید شده بودی ؟

عطیه - ببین من خوب میدونم تو کی هستی و چی هستی ، توام عین مادرتی ، مته سگ زوزه میکشید واسه یه نفر که مسئولیت گناهش رو گردن بگیره ، فکر کردی نمیدونم کارش رو ؟ طرلان خانوم ، تارا خانوم آقا تیرداد خبر دارید این خانوم از باباش نیست و مامانش وقتی به دنیا آوردتش و به ریش باباش بسته؟

با شنیدن حرفش احساس کردم تپش قلبم بالا رفته ، تیرداد از این یکی خبر نداشت میدونستم دیر یا زود میفهمه اما خودم چیزی بهش نگفته بودم ، به قدری بخاطر حرکات مامانم طعنه شنیده بودم که ترجیح داده بودم گندای دیگه مامانم رو نگم ، تارا و طرلان مات شده بودن و خاله با عصبانیت دخترش رو نگاه می کرد ، حتما فکر میکرد عطیه دروغ میگه که انقدر عصبی بود...

تیرداد - دهنتمو ببند عطیه ، گمشو از خونه ی من بیرون ، یباردیگه حتی اسم زن منو به زبونت بیاری به همه میگم چیکاره ای.

عطیه - چیکاره ام هان؟ حرف بزنی دیگه ، منم حرفا برای زدن زیاد دارم آقا تیرداد .

تیرداد - بس کن گمشو بیرون.

عطیه - بس نمیکنم ، مگه تو نبودی اومدی پیشم گفתי دلت تنگه؟ مگه تو نبودی میگفتی میخوای به محیا بگی باز مسافرتی و منو ببری هتل تا باهام آرامش بگیری چی شد؟

خاله - خفشو عطیه ، مردشور ریختو ببرن که یه ذره شرم و حیا تو وجودت نیست ، گمشو ببینم.

عطیه دستشو بیرون کشید : - هیچ جا نمیام مامان ، مگه نگفتی حقیقت و بگو ، اینم حقیقت ، محیا خانوم اون زمان که فکر میکنی این آقا مغازست پیش منه عزیزم ، آرامشی که از تو نمیگیره رو از من طلب کرد و تحویل هم گرفت.

تیرداد - چرا داری چرت و پرت میگی ؟ محیا داره دروغ میگه.
لبخند لرزونی به تیرداد زدم ، خوب میدونستم عطیه دروغ میگه ، ولی ترسوندن تیرداد بد هم نبود.

عطیه - از اون گذشته آقا تیرداد میخوای با ناپاک بودن زنت چیکار کنی ؟؟ میخوای با زنی زندگی کنی که حاصل گناهه؟ تو که روی اینطور چیزا خیلی حساس بودی چی شد؟

تیرداد - اصلا قضیه این نیست توام ببند اون گالتو ، من هرچی باید راجع به زنم بدونم رو میدونم

با حرف تیرداد احساس کردم از بدنم آتیش میبارد ..عطیه هم که دید با خراب کردن من کاری از پیش نمیبرد باز به موضع قبلیش برگشت ، سمت تیرداد رفت که از یک طرف خاله گرفتاش و از یه طرف من جلوش وایسادم :

- ببین اینکه جلوی روم راجع به شوهرم چرت و پرت میگی و من هیچی نمیگم رو نذار پای بی زبون بودنم ، چیزی بهت نمیگم به دو دلیل یکی حرمت مادرت رو نگه میدارم که با رفتار سبکت آبروشو بردی ، یکی هم دلم برات میسوزه تو زیاد از حد حقیری بدبخت ، انقدر ذلیلی که میخواستی با خراب کردن من راه پیدا کنی تو زندگی تیرداد اما بذار یه چیز بهت بگم بیشتر آتیش بگیری ، حتی اگر من توی زندگی تیرداد نمونم هم به تو نگاه هم نمیکنه ، فهمیدی؟ چون قبل از اینکه از زندگیش برم بهش میگم که چیکاره ای.

قبل از اینکه از زندگیش برم بهش میگم با کیا بودی ، خاله جان ببخشید جلوی حضورتون ، اما این خانم همون کسیه که بعد از مدرسه خبرش رو داشتم ، وقتی از تیرداد ناامید شد با همه ی پسرا بود ، نمونش همون سعید دوست پسر مژده ، بدبخت احمق فکر کردی مژده از روی خیر خواهی کمکت میکنه منو زمین بزنی ؟ نه گلم اون خوب

خبر داره تو چه کثافتی هستی ، میخواستی از روش خودت ازت انتقام
بگیری ، اگر الان اینجایی اونم با راهنمایی های مژده برای این بوده که
میخواستی ذلیل شدنت رو جلوی خانواده و فامیلت حس کنی ، تویی که
حتی به سعید و عشق اون دوتا رحم نکردی باید هم به این روز
میفتادی ... در ضمن راجع به مادرم یه حرفی زدی که نیاز نیست
بگم چه گندی بالا آوردی ها ؟

عطیه خوب حس کرده بود من از چی حرف میزنم حرفی که نوک زبونم
بود برای زدن شاید من رو هم خراب میکرد اما تصویر کثیفی از عطیه به
جا میذاشت برای همین نتونست جوابم رو بده و منم سکوت کردم تا به
موقعش بگم چیکار کرده...

تعجب رو تو نگاه تک تکشون دیدم و تنها صحنه ای که ازش یادم موند
خاله بود که کشون کشون عطیه رو بیرون برد و آخرین صدایی که از
خاله شنیدن نفریناش و گریه هاش بود که نثار عطیه میکرد...
تارا - تو اینا رو از کجا میدونستی؟

طهران - وای من کفم برید

تیرداد - محیا یعنی چی ؟ تو خودت تازه فهمیدی داستان از چه قراره ،
اینارو از کجاست درآوردی؟

لبخندی بهشون زدم و آروم از کنارشون گذشتم :

- مادر من خطا زیاد کرده ، توی جوونیش ، اون زمان که خام بود ،
بگذریم که به خطاهاش ادامه هم داد اما مادرمه ، ازش کمک خواستم
اونم کمکم کرد ...

" چند ساعت قبل "

با استرس توی اتاق قدم زدم ، فقط چند ساعت مونده بود که عطیه بیاد
و مطمئن بودم حرفای خوبی ازش نمیشنوم ، با فکری که به سرم زد
تلفن رو برداشتم و بعد از گذشت اینهمه زمان به مامانم زنگ زدم ،
ازپشت گوشی هم میتونستم متوجه شم که مامانم حال خوشی نداره :
- محیا مادر؟

- سلام

- سلام فداتشم ، بهم زنگ زدی ؟ بعد از اینهمه وقت ؟ آرزو داشتم بازم
بذاری صداتو بشنوم

- زنگ نزدم این چیزا رو بگم ازت یه چیزی میخوام

- تو بگو اگر باعث میشه من احمق رو ببخشی هرکاری برات انجام میدم.

- برو خونه مژده ، تهدیدش کن نمیدونم یه چیزی بگو از زیر زبونش
حرف بکش

- بابت چی ؟ چی شده محیا؟

- من و تیرداد به مشکل خوردیم ...

کل قضیه رو براش تعریف کردم و بدون توجه به فحشایی که نثار عطیه و مژده میکرد حرفم رو کامل کردم...

- حالا کمکم میکنی ؟

- همین الان میرم دم خونشون ببینم چیکار میتونم بکنم ، آدرسشون رو داری؟

- دارم بنویس...

یکساعت بعد مامانم بهم زنگ زده بود ، میگفت اولش با تهدید شروع کرده ولی وقتی دیده مژده ترسیده با زبون نرم راضیش کرده همه چیزو بگه ، طبق گفته مامانم مژده زیادی تو فشار بود چون سریع همه چیز رو تعریف کرده بود و مامانم بهش قول داده بود کمک کنه تا سعید پیشش برگرده ، نمیدونم چرا میخواست هنوز سعیدی کنارش باشه که بهش خیانت کرده اونم با دوستش ولی نمیخواستم هم بهش فکر کنم ، همینکه شرشون از زندگی من کم می شد برام کافی بود..

- محیا ؟ یه چیز دیگه هم هست که باید بهت بگم.

- بگو مامان بدتر از شنیده هام نیست ، به اندازه کافی شنیدم اینم روش.

- سیروس...

- مامان بس کن ، چیزی نمیخواهم از اون مرد بشنوم خواهش میکنم

درکم کن ، تو دیگه پیش بابا برگشتی ، چرا باز به یاد اون مردی؟

- وایسا حرف بزنم ، ما از هم جدا شدیم دیگه هم امکان نداره گوشو

بخورم اما تو باید بدونی دور و برت چه خبره

پوف کلافه ای کشیدم : - خب بگو.

- امروز که رفتم پیش مژده عکس عطیه رو هم بهم نشون داد که با

سعید بوده مثلا میخواست دلیل کاری که با تو کرده رو برام شفاف

سازی کنه ، عکس عطیه رو که دیدم آتیش گرفتم ، با بابات ... یعنی با

سیروس بود..

با وحشت گفتم : - چی ؟ چی داری میگی مامان ؟

- اون روز که رفتم خونه این دختره رو با افتضاح ترین وضع کنار

سیروس دیدم ، نمیدونم برای چی باهاش بود اما سعی میکرد من

صورتشو نبینم که نتونست .. وقتی از خونه رفت سیروس اصلا حال

خوبی نداشت ، نمیدونم چی کشیده یا خورده بودن اما منگ منگ بود ،

بعد رفتنش کلی گریه کرد و حلالیت خواست ، از من ... از تو ... گمون

میکنم چیزای خوبی به این دختره نگفته باشه.

- مامان بدبخت شدم میفهمی ؟ حتما قضیه اینکه بچشم رو به عطیه گفته.

- نمیدونم فقط مراقب باش ، قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه هرچی میدونی رو کن ، بذار دهندش بسته بشه ، مگه نمیگی الان همه پشت توان ؟ کسی باورش نمیکنه.

- مامان بحث این چیزا نیست ، تیرداد هیچی از این قضیه نمیدونه.

- من شرمنده اتم

- هه مته همیشه فقط شرمندگیت بمن میرسه ، خداافظ....

باید فکر میکردم که چطور قضیه رو درست تموم کنم

" زمان حال "

تا جاییکه میتونستم براشون تعریف کردم که داستان از چه قراره ، سر تیرداد کلا پایین بود و حتی نگاهم نمیکرد...

- این بود کل داستان ، مامانم کمکم کرد

تارا - دمش گرم ، خوب بلد بوده زیر زبون بکشه وگرنه هیچ جوهره

نمیشد ثابت کنیم ، دختره ی نفهم از هیچی نگذشته همه کار کرده ،

فکرشم نمیکردم عطیه همچین آدمی باشه.

نیشخندی زدم و رو به تیرداد گفتم : - خاصیت عشقه عزیزم ، آدم عاشق اینطوری میشه دیگه

طرلان - ول کنید این حرفا رو ، راجع به مامانت ... چی میگفت این دختره ؟

تارا - بما ربطی نداره طرلان ، بذارید به مامانم زنگ بزنم قبل اینکه خاله و عطیه بهش دروغ بگن خودمون بهش بگیم.

هردوشون تو اتاق رفتن و من موندم و تیردادی که نگاهش رنگ پشیمونی داشت ، خوب میفهمیدم که چه حس بدی داره ..
تیرداد - محیا؟

برای اولین بار بود با این لحن صدام میزد ، پوزخندی بهش زدم که باز صدام زد : - ازت خواهش میکنم به حرفای منم گوش کن ، شاید بهم حق بدی.

- حق نمیدم تیرداد ، میدونی چرا؟ چون اینهمه وقت داشتی برای جبران ، جبران کردی؟ اینهمه زمان بخاطر گناه مادرم منو محکوم کردی ، بچمون از بین رفت بخاطر باور ساده ی تو ، تو چطور تونستی حتی به من نگی چی شنیدی و دیدی؟ چرا؟

- از حقیقت ترسیدم محیا ، همینکه کنارم بودی برای من بس بود ، من وجودم باورت داشت ، فقط گاهی پیام عصبیم میکرد با اینکه ته وجودم میدونستم تو اینکارو نمیکنی.

- میدونستی و اینهمه اذیتم کردی؟

- غلط کردم خوبه؟ یکسال از زندگیتو جهنم کردم محیا میدونم ولی به علی قسم ، به قران قسم درستش میکنم ، بقیه زندگیو برات گلستون میکنم ، نمیذارم خار به پات بره ، نمیذارم یه قطره اشک بریزی ، یبار دیگه بهم فرصت بده تا بفهمی تیرداد واقعی اونقدرام بد نیست که نشون داده....محیا منو یکم بفهم ... من خبر داشتم از مادرت و گذشته و هرچی که مخفی کردی ، اما چرا؟ بنظرت من لایق دونستن حقیقت نبودم درسته؟

- نه نبود ، چون وقتی یسری چیزا رو فهمیدی برخوردت رو دیده بودم ، فکر کردی من خودم خبر داشتم؟ منم از هیچ گند کاری ای خبر نداشتم ، اون شب که بابام اومد اینجا بهم گفت ، بعدشم که اینهمه اتفاق افتاد توقع نداشتمی که میون بدبختیای دیگه بکشمتم کنار و باهات حرف بزنم؟

- هرچی بگی حق داری ، من کاری به مادرت و کارایی که کرده ندارم ..
میتونی منو ببخشی؟

- ما به درد هم نمیخوریم تیرداد ، همو اذیت میکنیم ، تو از زن یه توقع داری و من از زندگی یه توقع دیگه

- باهم میسازیمش ، اینبار بهت قول میدم ، به مردونگیم قسم میخورم....

- مگه نگفتم تو از جات بلند نشو محیا ؟ چرا لج میکنی انقدر؟

- بابا نفسم برید ، خسته شدم انقدر دراز کشیدم

- توروخدا این چند روز رو هم مراعات کن بذار تموم شه ، من تا برسم
خونه صد بار میمیرم و زنده میشم ، الان زنگ میزنم کلا میگم فروشنده
در مغازه بمونه ، نمیرم اینطوری بجای تو من باید بزام.

- خیلی سخت میگیری

- عشق من شنیدی که دکتر چی گفت؟ گفت باید مراقب باشیم ، تو

استراحت مطلق

- خب دیگه نگفت برای دستشویی هم کمک بگیر که ، عین بشکه شدم
من.

با بغض نگاهش کردم ، بدترین ماههای زندگیم بود ، کل هورمونام بهم
ریخته بود ، صورتم هیچ فرقی با بالشت نداد به قدری چاق شده بودم که

اصلا به آینه نگاه هم نمیکردم هرچند تیرداد همه آینه های قدی رو از
خونه جمع کرده بود تا با دیدن خودم باز دچار افسردگی نشم ..
از اون روزی که تیرداد ازم خواسته بود باورش کنم چهار سال میگذشت
، حالا حامله بودم ، دو قلو ، یه دختر و یه پسر ، چقدر با شنیدنش
خوشحال شده بودم وقتی فهمیدم دخترم یه پشتوانه به اسم برادر داره تا
مراقبش باشه .. تیرداد با شنیدنش کل پاساژشون رو شیرینی داده بود و
مته پروانه دورم میچرخید ، توی این چهارسال از گل نازک تر بهم نگفته
بود ، میتونستم کلاس برم ، درس رو ادامه داده بودم و ترم آخر بودم ،
البته ترم آخری که کلا مرخصی گرفته بودم و قرار بود فقط برای
امتحانات حاضر بشم ، اونم اگر این دوتا شیطان توی شکمم بدنیا
میومدن

مامان و بابام دوباره باهم ازدواج کرده بودن ، با اینکه ناراضی بودم اما
چیزی نگفته بودم ، با دیدن مامانم هم من هم تیرداد فهمیده بودیم
چقدر پشیمونه و توبه کرده ، حالا مامان من همه چیزش عوض شده
بود...پوشش ، رفتار و همه چیزش عوض شده بود و انگار آدم قبلی رو تو
وجودش کشته بود...

- بغض نکن دیگه عزیزدلم ، خانوم من همیشه خوشگله ، همیشه نازه تو هیچوقت زشت نمیشی.

- ولی خیلی چاق شدم

- دوباره لاغر میشی ، اما باور کن اینطوری بانمک تری

- میخوای چاق بمونم مسخرم کنی؟

- من غلط کنم عشق من ، کی دلش میاد تورو مسخره کنه.

- بغلم کن

با شیطنت بغلم کرد و تو گوشام حرفایی میزد که فکر کنم بچه هام غیرتی شدن چون مدام به شکمم لگد زدن و وقتی درد زیاد شد تمام بدنم عرق کرد ..

- تیرداد درد دارم

- یاابوالفضل وقتشه؟ خیلی زوده محیا

- نمیدونم نفسم داره بند میاد

- بذار زنگ بزنم آمبولانس

- فقط زود باش...

تا برسیم به بیمارستان صد بار مردم و زنده شدم ... با هر بار دردی که تو بدنم میپیچید تاره میفهمیدم چرا بهشت رو زیر پای مادرا گذاشتن ..

زایمانم زودتر از موعد بود ، میخواستم هردو تا بچه ام رو طبیعی بدنیا
بیارم هرچند همونجا هم گفتن اگر نتونم باید سزارین بشم .. جملات و
چهره هاشون رو گنگ و تار میدیدم ، دلم میخواست هر چی زودتر بچه
هامو تو بغل بگیرم و صورت ماهشون رو ببوسم ..

تیرداد از استرس زیاد رنگش مثل گچ بود و با درخواست خودش بالاسرم
اومد ، دستام رو توی دستاش گرفته بود تا منم کمتر بترسم ...
اتاق عمل زیادی برام ترسناک بود و وقتی ازم خواستن جیغ بکشم با
تمام وجود جیغ زدم و از خدا یه چیز خواستم ... سالم بودن هر دو بچه
هام و زندگی خوب در کنار شوهرم ... اینکه دیگه تموم بشه سختیا و
مشکلات ...

اما با جیغ دوم و بدنیا آومدن دخترم با گریه فقط خواستم حالا که
مادرم پشیمونه بخاطر سختیایی که برای بدنیا آوردن من کشیده
ببخشتش ... خودم هم اون لحظه همرو بخشیدم...
مامانم ... سیروس ... بابام ... عطیه ... مژده و سعیدی که با هم ازدواج
کرده بودن ... همه و همه رو بخشیدم فقط به یه دلیل ... آرامش خودم
که با کینه و غضب کمرنگ میشد...

بعد از دنیا آوردنشون بی جون شده بودم و تنها صدایی که باعث آرامشم میشد گریه هاشون بود ..

تیرداد - مبارکمون باشه خانومم

با صدای ضعیفی گفتم : - سالمن؟

- سالم .. خوشگل .. عین خودت .. بردنشون الان باز میارن ، دیگه خواب نداری خانومی باید همش گریه هاشونو کنترل کنی.

خنده ضعیفی کردم : - پس شوهرم چیکارست ؟ خدا خیر بده باباشونو

- من دربست نوکر مادر و جفت بچه هامم هستم ، نمیدونی چقدر

شیرینن که

- نداشتن بینمشون

- میارن الان ..

پرستارا که بچه هامو آوردن ناخودآگاه گریه کردم ، باورم نمیشد این

دوتا فرشته از وجود من اومده باشن ، خیلی خوشگل بودن اما پسرم یکم

اخمو بود احتمالا به باباش رفته بود ..

با بغض و خنده گفتم : - تیرداد نگاش کن عین توست ، مغرور و اخمو

- شاید با آبجیش تو شکمت دعواش شده

- اگر مثل تو باشه امکانش هست

- اسمشون و چی بذاریم؟

چند ساعت بعد همه با هول و شادی بالا سرمون بودن ، طرلان و تارا با ذوق دورم میچرخیدن ..

تارا - خیلی نازن محیا ، خیلی خدا بهتون ببخشه

- نوبت شما دوتا

طرلان - این خر ... ببخشید این تارا خانوم بارداره منم که نمیدومم چرا نی نی دار نمیشم.

تیرداد - جدا ؟ تارا؟

سر پایین افتاده ی تارا باعث خنده ام شد ..

- مبارکه تارا جونم ، نوبت تو طرلان

طرلان - همزمان هم عمه شدم هم خاله ، خدا روشکر حداقل هرچی فحش بخورم از جانب خاله بودن میشوره میبره...

صدای خنده هامون بلند شد ، مامانم یه گوشه ایستاده بود و با بغض و

چشمای اشکی نگاهم میکرد ، هنوزم خودشو نبخشیده بود ، اما من

بخشیده بودم ، مخصوصا وقتی خودم مادر شده بودم ، اون توبه کرده

بود.. خدا بخشیده بود من کی بودم که نبخشم؟ دستامو باز کردم و به

سمتش گرفتم ، الان از هرزمان دیگه ای بیشتر به وجودش نیاز داشتم،

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و میخواستم دستش رو ببوسم که
نداشت :

- مبارکتون باشه دخترم ، در کنار هم سلامت بزرگشون کنید.

- در کنار شما و زیر سایتون...

با ورودم به خونه موج مثبت بود که به وجودم تزریق شد ، خونمون رو
تیرداد عوض کرده بود ، به قول خودش خونه ی قبلیمون پر از اتفاقات
بد بود و قرار نبود دیگه تکرار بشه ، این خونه کلی برامون خوش یمن
بود ، دانشگاه رفتنم توی این خونه شروع شده بود... آزادیم .. لحظات
عاشقانمون و مهم ترینش خبر بارداریم توی این خونه اتفاق افتاده بود ،
حالا هم که بچه هامو توی این خونه آورده بودم ، خسته بودم اما
خستگی زیاد شیرین بود.. تیرداد بچه ها رو تو جاشون گذاشت
صورت غرق خوابشون رو رصد میکرد.

تیرداد - تو یکم استراحت کن ، بعد از ظهر باز میخوان بیان بچه ها رو
بینن ، نمیذارن با عشقای بابا تنها باشم که.

- نگران نباش وقت واسه تنهایی زیاد هست اون زمان که از صدای
جیغشون نتونی بخوابی و صبحش با خستگی بری سر کار میفهمی .

- برام مهم نیست ، حاضرم هیچوقت درست نخواهم اما شماها کنارم باشید ، منو بخشیدی محیا مگه نه؟

سمتش رفتم و با عشق کنارش نشستم :

- همین که الان خوبیم کافیه .

- پشیمونم محیا ، این همه وقت بود برای اینکه من احمق بفهمم راهم خطاست و نفهمیدم ، دارم آتیش میگیرم که هیچوقت نداشتم تو زندگی آرامش داشته باشی .

- گذشته ها گذشته فکر الان باشیم خب؟

آغوششو برام باز کرد و سرم رو روی شونه های پهنش گذاشتم ...
لبخندم از ته دل و واقعی بود ... من تونسته بودم ناملایمتی زندگیمو تحمل کنم و خدارو شاکر بودم که دوران سختی به سر اومده ... دیگه میتونستم کنارشوهرم و بچه هام با آرامش زندگی کنم ، به دور از آدمای بد زندگیم ... به دور از خانواده متلاشی شده و انگ بچه طلاق بوددن .. بدور از شک و شبهه های مردونه .. حالا میتونستم به کل دنیا بگم من خوشبختم .

* به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی*

امیدوارم تونسته باشم سرگذشت محیای عزیز رو براتون خوب و درست
بنویسم و آرزو دارم که هیچکس مورد شک و تهمت قرار نگیره ، مواظب
اطرافیانتون باشید ، گاهی نزدیکترین ها بهمون بدی میکنن و بدون
اینکه متوجه باشیم زندگیمون رو دستخوش تغییرات ناخوشایند میکنن .
ممنون از همه کسانی که همراهم بودن و بهم انرژی دادن ...

نویسنده : نلیا (نسترن رضوانی آبکنار)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: [@98Ia.ir](mailto:98Ia.ir)

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

